



ديوان فروع فرخزاد

شروع: 1385/4/9 پايان: 1385/7/30

تايپ و پي دي اف: اسعد (دوستدار فروغ)

تقديمي به همه دوستداران و عاشقان فروغ

فهرست مجموعه اسیر

6.....	شعله رمیده
7.....	رویا
8.....	اسیر
9.....	ناآشنا
10.....	یادی از گذشته
11.....	پاییز
12.....	وداع
13.....	افسانه تلخ
14.....	گریزو درد
15.....	دیو شب
16.....	عصیان
18.....	دیدار تلخ
19.....	چشم براه
20.....	آینه شکسته
21.....	خسته
23.....	بازگشت
24.....	بیمار
25.....	راز من
26.....	دختر و بهار
27.....	خانه متروک
28.....	در برابر خدا
29.....	ای ستاره ها
30.....	حلقه
31.....	اندوه
32.....	صبر سنگ
34.....	از دوست داشتن
35.....	خواب
36.....	صدایی در شب

مجموعه دیوار

38.....	رویا
40.....	نغمه درد
41.....	گمشده
42.....	اندوه پرست
43.....	قربانی

44	آرزو
45	سپیده عشق
46	بر گور لیلی
47	اعتراف
48	یاد يك روز
49	موج
50	اندوه تنهایی
51	قصه اي در شب
52	شکست نیاز
53	شکوفه اندوه
54	دیوار
55	ستیزه
57	قهر
58	تشنه
59	ترس
60	دنیای سایه ها

مجموعه عصیان

64	شعري براي تو
66	پوچ
67	دیر
69	صدا
70	بلور رویا
71	ظلمت
72	گره
74	بازگشت
76	از راهي دور
77	جنون
78	بعدها

مجموعه تولدی دیگر

80	آن روزها
83	گذران
84	آفتاب مي شود
86	روي خاك
87	شعر سفر
88	باد ما را خواهد برد
89	غزل

90.....	در آب های سبز تابستان
92.....	میان تاریکی
93.....	بر او ببخشاید
94.....	دریافت
96.....	وصل
97.....	عاشقانه
99.....	پرسش
100.....	جمعه
101.....	عروسك كوڪي
103.....	تنهایی ماه
104.....	معشوق من
106.....	در غروب ابدی
109.....	مرداب
111.....	آیه های زمینی
114.....	هدیه
115.....	دیدار در شب
118.....	وهم سبز
120.....	فتح باغ
122.....	به علی گفت مادرش روزی
127.....	پرنده فقط يك پرنده بود
128.....	ای مرز پرگهر
131.....	به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
132.....	من از تو می مردم
133.....	تولدی دیگر

مجموعه ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

136.....	ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
142.....	بعد از تو
144.....	پنجره
146.....	دل برای باغچه می سوزد
149.....	کسی که مثل هیچ کس نیست
152.....	تنها صداست که می ماند
154.....	پرنده مردنی است

155..... اشعاری که اجازه انتشار نیافته اند

مجموعه

اسیر

شعله رمیده

می بندم این دو چشم پر آتش را
تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پر تپش نشود قلبم
از شعله نگاه پریشانش
می بندم این دو چشم پر آتش را
تا بگذرم ز وادی رسوایی
تا قلب خامشم نکشد فریاد
رو می کنم به خلوت و تنهایی
ای رهروان خسته چه می جوید
در این غروب سرد ز احوالش
او شعله رمیده خورشید است
بیهوده می دوید به دنبالش
او غنچه شکفته مهتابست
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه زار شب زده چشمی
کاو را بخوابگاه گنه خواند
باید که عطر بوسه خاموشش
با ناله های شوق بیامیزد
در گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه وار عشق و هوس ریزد
باید شراب بوسه بیاشامد
از ساغر لبان فریابی
مستانه سر گذارد و آرامد
بر تکیه گاه سینه زیبایی
ای آرزوی تشنه به گرد او
بیهوده تار عمر چه می بندی
روزی رسد که خسته و وامانده
بر این تلاش بیهوده می خندی
آتش زخم به خرمن امیدت
با شعله های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه جوی گنه کرده
شاید دمی ز فتنه بیارامی
می بندمت به بند گران غم
تا سویی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بی تاب
دمساز باش با غم او ، دمساز

رويا

باز من ماندم و خلوتي سرد
خاطراتي ز بگذشته اي دور
ياد عشقي كه با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور
روي ويرانه هاي اميدم
دست افسونگري شمعي افروخت
مرده بي چشم پر آتشش را
از دل گور بر چشم من دوخت
ناله كردم كه اي واي اين اوست
در دلم از نگاهش هراسي
خنده اي بر لبانش گذر كرد
كاي هوسران مرا ميشناسي
قلبم از فرط اندوه لرزيد
واي بر من كه ديوانه بودم
واي بر من كه من كشتم او را
وه كه با او چه بيگانه بودم
او به من دل سپرد و به جز رنج
كي شد از عشق من حاصل او
با غروري كه چشم مرا بست
پا نهادم بروي دل او
من به او رنج و اندوه دادم
من به خاك سياهش نشاندم
واي بر من خدايا خدايا
من به آغوش گورش نشاندم
در سكوت لبم ناله پيچيد
شعله شمع مستانه لرزيد
چشم من از دل تيرگيها
قطره اشكي در آن چشمها ديد
همچو طفلي پشيمان دويدم
تا كه در پايش افتم به خواري
تا بگويم كه ديوانه بودم
مي تواني به من رحمت آري
دامنم شمع را سرنگون كرد
چشم ها در سياهي فرو رفت
ناله كردم مرو , صبر كن , صبر
ليكن او رفت بي گفتگو رفت
واي بر من كه ديوانه بودم
من به خاك سياهش نشاندم
واي بر من كه من كشتم او را
من به آغوش گورش نشاندم

تو را مي خواهم و دانم كه هرگز
 به كام دل در آغوشت نگيرم
 تويي آن آسمالن صاف و روشن
 من اين كنج قفس مرغي اسيرم
 ز پشت ميله هاي سرد تيره
 نگاه حسرتم حيران به رويت
 در اين فكرم كه دستي پيش آيد
 و من ناگه گشايم پر به سويت
 در اين فكرم كه در يك لحظه غفلت
 از اين زندان خاموش پر بگيرم
 به چشم مرد زندانبان بخندم
 كنارت زندگي از سر بگيرم
 در اين فكرم من و دانم كه هرگز
 مرا ياراي رفتن زين قفس نيست
 اگر هم مرد زندانبان بخواهد
 دگر از بهر پروازم نفس نيست
 ز پشت ميله ها هر صبح روشن
 نگاه كودكي خندد به رويم
 چو من سر مي كنم آواز شادي
 لبش با بوسه مي آيد به سويم
 اگر اي آسمان خواهم كه يك روز
 از اين زندان خامش پر بگيرم
 به چشم كودك گريان چه گويم
 ز من بگذر كه من مرغي اسيرم
 من آن شمعم كه با سوز دل خويش
 فروزان مي كنم ويرانه اي را
 اگر خواهم كه خاموشي گزينم
 پريشان مي كنم كاشانه اي را

نا آشنا

باز هم قلبي به پاييم اوفتاد
باز هم چشمي به رويم خير ه شد
باز هم در گير و دار يك نبرد
عشق من بر قلب سردي چيره شد
باز هم از چشمه لبهاي من
تشنه يي سيراب شد , سيراب شد
باز هم در بيستر آغوش من
رهروي در خواب شد , در خواب شد
بر دو چشمش ديده مي دوزم به ناز
خود نمي دانم چه مي جويم در او
عاشقي ديوانه مي خواهم كه زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو
او شراب بوسه مي خواهد ز من
من چه گويم قلب پر اميد را
او به فكر لذت و غافل كه من
طالبم آن لذت جاويد را
من صفاي عشق مي خواهم از او
تا فدا سازم وجود خويش را
او تني مي خواهد از من آتشين
تا بسوزاند در او تشويش را
او به من ميگويد اي آغوش گرم
مست نازم كن كه من ديوانه ام
من باو مي گويم اي نا آشنا
بگذر از من , من ترا بيگانه ام
آه از اين دل آه از اين جام اميد
عاقبت بشكست و كس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بيگانه اي
اي دريغا كس به آوازش نخواند

يادي از گذشته

شهریست در کنار آن شط پر خروش
با نخلهاي در هم و شبهاي پر ز نور
شهریست در کناره آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجه يك مرد پر غرور
شهریست در کناره آن شط که سالهاست
آغوش خود به روي من و او گشوده است
بر ماسه هاي ساحل و در سایه هاي نخل
او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است
آن ماه دیده است که من نرم کرده ام
با جادوي محبت خود قلب سنگ او
آن ماه دیده است که لرزیده اشك شوق
در آن دو چشم وحشي و بیگانه رنگ او
ما رفته ایم در دل شبهاي ماهتاب
با قايقي به سینه امواج بیکران
بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان
بر دامنم غنوده چو طفلي و من ز مهر
بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را
در کام موج دامنم افتاده است و او
بیرون کشیده دامن در آب رفته را
اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
اي شهر پر خروش ترا یاد میکنم
دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار
من با خیال او دل خود شاد میکنم

پاییز

از چهره طبیعت افسونکار
بر بسته ام دو چشم پر از غم را
تا ننگرد نگاه تب آلودم
این جلوه های حسرت و ماتم را
پاییز ای مسافر خاک آلوده
در دامنت چه چیز نهان داری
جز برگهایی مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به جهان داری
جز غم چه میدهد به دل شاعر
سنگین غروب تیره و خاموشت؟
جز سردی و ملال چه میبخشد
بر جان دردمند من آغوشت؟
در دامن سکوت غم افزایت
اندوه خفته می دهد آرام
آن آرزوی گمشده می رقصد
در پرده های مبهم بندارم
پاییز ای سرود خیال انگیز
پاییز ای ترانه محنت بار
پاییز ای تبسم افسرده
بر چهره طبیعت افسونکار

وداع

مي روم خسته و افسرده و زار
سوي منزلگه ويرانه خویش
به خدا مي برم از شهر شما
دل شوریده و ديوانه خویش
مي برم تا که در آن نقطه دور
شستشويش دهم از رنگ نگاه
شستشويش دهم از لکه عشق
زين همه خواهش بيجا و تباه
مي برم تا ز تو دورش سازم
ز تو اي جلوه اميد حال
مي برم زنده بگورش سازم
تا از اين پس نکند باد وصال
نالہ مي لرزد
مي رقصد اشک
آه بگذار که بگريزم من
از تو اي چشمه جوشان گناه
شاید آن به که بپرهيضم من
بخدا غنچه شادي بوم
دست عشق آمد و از شاخم چيد
شعله آه شدم صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسيد
عاقبت بند سفر پايم بست
مي روم خنده به لب , خويند دل
مي روم از دل من دست بدار
اي اميد عبث بي حاصل

افسانه تلخ

نه اميدي كه بر آن خوش كنم دل
نه پيغمي نه پيك آشنايي
نه در چشمي نگاه فتنه سازي
نه آهنگ پر از موج صدائي
ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحر گاهي زني دامن كشان رفت
پريشان مرغ ره گم کرده اي بود
كه زار و خسته سوي آشيان رفت
كجا كس در قفايش اشك غم ريخت
كجا كس با زبانش آشنا بود
ندانستند اين بيگانه مردم
كه بانگ او طنين ناله ها بود
به چشمي خيره شد شايد بيباد
نهانگاه اميد و آرزو را
دريغا آن دو چشم آتش افروز
به دامن گناه افكند او را
به او جز از هوس چيزي نگفتند
در او جز جلوه ظاهر نديدند
به هر جا رفت در گوشش سرودند
كه زن را بهر عشرت آفريدند
شبي در دامني افتاد و ناليد
مرو! بگذار در اين واپسين دم
ز ديدارت دلم سيراب گردد
شبح پنهان شد و در خورد بر هم
چرا اميد بر عشقي عبث بست ؟
چرا در بستر آغوش او خفت ؟
چرا راز دل ديوانه اش را
به گوش عاشقي بيگانه خو گفت ؟
چرا؟!... او شبنم پاكيزه اي بود
كه در دام گل خورشيد افتاد
سحرگاهي چو خورشيدش بر آمد
به كام تشنه اش لغزيد و جان داد
به جامي باده شور افكني بود
كه در عشق لباني تشنه مي سوخت
چو مي آمد ز ره پيمانه نوشي
بقلب جام از شادي مي افروخت
شبي ناگه سر آمد انتظارش
لبش در كام سوزاني هوس ريخت
چرا آن مرد بر جاننش غضب كرد ؟
چرا بر ذره هاي جامش آويخت ؟
كنون اين او و اين خاموشي سرد
نه پيغمي نه پيك آشنايي
نه در چشمي نگاه فتنه سازي
نه آهنگ پر از موج صدائي

گریز و درد

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز بر ایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود
رفتم که داغ بوسه پر حسرت ترا
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که نا تمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم
رفتم , مگو , مگو که چرا رفت , ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود یکباره راز ما
رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شیرنگ زندگی
رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان
فارغ شوم کشمکش و جنگ زندگی
من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سر هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم
ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر
روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
در دامن سکوت بنلخی گریستم
نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

دیو شب

لای لای ای پسر کوچک من
دیده بر بند که شب آمده است
دیده بر بند که این دیو سیاه
خون به کف , خنده به لب آمده است
سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذشت بر آن پایش را
آه بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سرتاسر
با دو صد چشم پر از آتش و خون
میگشدد دم به دم از پنجره سر
از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای آرام که این زنگی مست
پشت در داده به وای تو گوش
یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته خود را آزد
دیو شب از دل تاریکی ها
بی خیر آمد و طفلك را برد
شیشه پنجره ها می لرزد
تا که او نعره زنان می آید
بانگ سر داده که کو آن کودک
گوش کن پنجه به در می ساید
نه برو دور شو ای بد سیرت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بر باییش از من
تا که من در بر او بیدارم
ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ بر آورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناهست گناه
دیوم اما تو زمن دیوتری
مادر و دامن ننگ آلوده!
آه بردار سرش از دامن
طفلك پاك كجا آسوده ؟
بانگ میمرد و در آتش درد
می گدازد دل چون آهن من
میکنم ناله که کامی کامی
وای بردار سر از دامن من

عصیان

به لبهایم مزن قفل خموشی
که در دل قصه ای ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم
بیا ای مرد ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را
منم آن مرغ آن مرغی که دیربست
به سر اندیشه پرواز دارم
سرود ناله شد در سینه تنگ
به حسرتها سر آمد روزگارم
به لبهایم مزن قفل خموشی
که من باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را
بیا بگشای در تا پر گشایم
بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر
لیم بوسه شیرینش از تو
تتم با بوی عطر آگینش از تو
نگاهم با شررهای نهانش
دل با ناله خونینش از تو
ولی ای مرد ای موجود خودخواه
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است
بر آن شوریده حالان هیچ دانی
فضای این قفس تنگ است تنگ است
مگو شعر تو سر تا پا گنه بود
از این ننگ و گنه پیمانه ای ده
بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا در قعر دوزخ خانه ای ده
کتابی خلوتی شعری سکوتی
مرا مستی و سکر زندگانی است
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی است
شبانگهان که مه می رقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من مست هوسها
تن مهتاب را گیرم در آغوش
نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانیان تو بودی
شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

بدور افکن حدیث نام ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا میبخشد آن پروردگاری
که شاعر را دلی دیوانه داده
بیا بگشای در تا پر گشایم
بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

دیدار تلخ

به زمین میزنی و میشکني
عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری و میسازي سرد
در دلي آتش جاویدی را
دیدمت وای چه دیداری وای
این چه دیدار دلآزاري بود
بی گمان برده ای از یاد آن عهد
که مرا با تو سر و کاری بود
دیدمت وای چه دیداری وای
نه نگاهي نه لب پر نوشي
نه شرار نفس پر هوسي
نه فشار بدن و آغوشي
این چه عشقي است که دردل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم
می گریزي ز من و در طلبت
باز هم کوشش باطل دارم
باز لبهاي عطش کرده من
لب سوزان ترا می جوید
می تپد قلبم و با هر تپشي
قصه عشق ترا میگوید
بخت اگر از تو جدایم کرده
می گشایم گره از بخت چه باک
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سر پرده خاک
خلوت خالي و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی ای مرد
شعر من شعله احساس من است
تو مرا شاعره کردی ای مرد
آتش عشق به چشمت یکدم
جلوه ای کرد و سرابی گردید
تا مرا واله بی سامان دید
نقش افتاده بر آبی گردید
در دلم آرزویی بود که مرد
لب جانبخش تو را بوسیدن
بوسه جان داد به روی لب من
دیدمت لیک دریغ از دیدن
سینه ای تا که بر آن سر بنهم
دامنی تا که بر آن ریزم اشک
آه ای آنکه غم عشقت نیست
می برم بر تو و بر قلبت رشک
به زمین می زنی و میشکني
عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری و میسازي سرد
در دلي آتش جاویدی را

چشم براه

آرزویی است مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هر دم آن مرد هوسران را
با غم و اشک و فغان خواهد
بخدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایه آزارش
شب در اعماق سیاهی ها
مه چو در هاله راز آید
نگران دیده به ره دارم
شاید آن گمشده باز آید
سایه ای تا که به در افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
خیره گردم به در دیگر
همه شب در دل این بستر
جانم آن گمشده را جوید
زین همه کوشش بی حاصل
عقل سرگشته به من گوید
زن بدبخت دل افسرده
ببر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بد خو را
آن کسی را که تو می جویی
کی خیال تو به سر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد
لیکن این قصه که میگوید
کی به نرمی روم در گوش
نشود هیچ ز افسونش
آتش حسرت من خاموش
میروم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را
شمع ، ای شمع چه میخندی ؟
به شب تیره خاموشم
بخدا مردم از این حسرت
که چرا نیست ...

آینه شکسته

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم
عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم
گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست
تا مات شود زین همه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به تن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز
او نیست که در مردمک چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب
کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند
او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه صفت عطر دلآویز تنم را
ای آینه مردم من از حسرت و افسوس
او نیز که بر سینه فشارد بدنم را
من خیره به آینه و او گوش به من داشت
گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن چه بگویم که شکستی دل ما را

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه می خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
آسایش بیکرانه می خواهم
پا بر سر دل نهاده می گویم
بگذاشتن از آن ستیزه جو خوشتر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسه آتشین خوشتر
پنداشت اگر شبی به سرمستی
در بستر عشق او سحر کردم
شبهای دگر که رفته از عمرم
در دامن دیگران به سر کردم
دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم
آن گمشده شادی و سرورم را
آنکس که مرا نشاط و مستی داد
آنکس که مرا امید و شادی بود
هر جا که نشست بی تامل گفت
او یک + زن ساده لوح عادی بود
می سوزم از این دو رویی و نیرنگ
یک رنگی کودکانه می خواهم
ای مرگ از آن لبان خاموش
یک بوسه جاودانه می خواهم
رو پیش زنی ببر غرورت را
کو عشق ترا به هیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
با مهر به روی سینه نفشارد
عشقی که ترا نثار ره کردم
در سینه دیگری نخواهی یافت
زان بوسه که بر لبانت افشاندم
سوزنده تر آذری نخواهی یافت
در جستجوی تو و نگاه تو
دیگر ندود نگاه بی تابم
اندیشه آن دو چشم رویایی
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم
دیگر به هوای لحظه ای دیدار
دنبال تو در بدر نمیگردم
دنبال تو ای امید بی حاصل
دیوانه و بی خبر نمی گردم
در ظلمت آن اطاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی مانم
هر لحظه نظر به در نمی دوزم
و آن آه نهان به لب نمی رانم

اي زن كه دلي پر از صفا داري
از مرد وفا مجو مجو هرگز
او معني عشق را نمي داند
راز دل خود به او مگو هرگز

بازگشت

ز آن نامه اي که دادی و زان شکوه هاي تلخ
تا نیمه شب بیاد تو چشمم نخفته است
اي مایه امید من اي تکیه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است
شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
بگذار تا ترانه من رازگو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم
تا بر گذشته مینگریم
عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می آورم به یاد
می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است
این شعر غیر رنجش یارم به من چه داد
این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است
این شعر ها که روح ترا رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است
گفتم قفس ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دو رویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریایی نقشباز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود
اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام
پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند
تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ
بندی دگر دوباره بپایم نیفکند

بیمار

طفلي غنوده در بر من بیمار
با گونه هاي سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم آشفته
تا نیمه شب ز درد نیاسوده
هر دم میان پنجه من لرزد
انگشتهاي لاغر و تبارش
من ناله میکنم که خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش
گاهی میان وحشت تنهایی
پرسم ز خود که چیست سرانجامش
اشکم به روی گونه فرو غلطد
چون بشنوم ز ناله خود نامش
ای اختران که غرق تماشایی
این کودک منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و می بینید
این دیده منست که بیدارست
یادم آید که بوسه طلب میکرد
با خنده هاي دلکش مستانه
یا می نشست با نگاهی بی تاب
در انتظار خوردن صبحانه
گاهی بگوش من رسد آوایش
ماما دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلي میان آتش تب سوزد
شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد
تک ضربه هاي ساعت دیواری

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد بیگانه ای شد یار من
بی گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت یار من
وای از این چشمی که می کاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در مینهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا
گاه می پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی سبب پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است
گاه می نالد به نزد دیگران
کو دگر آن دختر دیروز نیست
آه آن خندان لب شاداب من
این زن افسرده مرموز نیست
گاه میکوشد که با جادوی عشق
ره به قلبم برده افسونم کند
گاه می خواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند
گاه میگوید که : کو ، آخر چه شد
آن نگاه مست و افسونکار تو ؟
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا بر لب تبار تو
من پریشان دیده می دوزم بر او
بی صدا نالم که : اینست آنچه هست
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم : چه خوش رفتم ز دست
همزبانی نیست تا برگویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایه آزار خویش
از منست این غم که بر جان منست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر می نالم که هیچ
الفتم با حلقه زنجیر نیست
آه اینست آنچه می جستی به شوق
راز من راز نی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره ای سودای نام و آبرو
راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه نیست آنچه رنجم میدهد
ورنه کی ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار حسد می برم به تو
عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا
با هر چه طالبی بخدا می خرم ز تو
بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای
با ناز میگذرد دو چشمان بسته را
میشست کاکلی به لب آب تفره فام
آن بالهای نازک زیبایی خسته را
خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید
خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم
خورشید تشنه کام در آن سویی آسمان
گوی میانی مجرمی از خون نشسته بود
می رفت روز و خیره در اندیشه ای غریب
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خانه متروک

دائم اکنون از آن خانه دور
شادی زندگی پر گرفته
دائم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته
هر زمان می دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد
بینم آنجا کنار بخاری
سایه قامتی سست و لرزان
سایه بازوانی که گویی
زندگی را رها کرده آسان
دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایه خسته و پیر
بر سر نقش گل‌های قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر
پنجره باز و در سایه آن
رنگ گلها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه در
آب گلدان به آخر رسیده
گرچه با دیده ای سرد و بی نور
نرم و سنگین قدم میگذارد
شمع در آخرین شعله خویش
ره به سوی عدم میسپارد
دائم اکنون کز آن خانه دور
شادی زندگی پر گرفته
دائم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته
لیک من خسته جان و پریشان
می سپارم ره آرزو را
بار من شعر و دلدار من شعر
می روم تا بدست آرم او را

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیره این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه ای خدا ی قادر بی همتا
یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینه من بینی
این مایه گناه و تباهی را
دل نیست این دلی که به من دادی
در خون تپیده آه رهائش کن
یا خالی از هوی و هوس دارش
یا پای بند مهر و وفایش کن
تنها تو آگهی و تو می دانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشایی
بر روح من صفای نخستین را
آه ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گویی امید جسم دگر دارم
از دیدگان روشن من بستان
شوق به سوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را
عشقی به من بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری به من بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو
یک شب ز لوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم به انتقام جفاکاری
در عشقش تازه فتح رفیبش را
آه ای خدا که دست تو انایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نقش پرستی را
راضی شو که بنده ناچیزی
عاصی شود بغیر تو روی آرد
راضی شو که سیل سرشکش را
در پای جام باده فرو بارد
از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیره این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه ای خدای قادر بی همتا

اي ستاره ها

اي ستاره ها كه بر فراز آسمان
با نگاه خود اشاره گر نشسته ايد
اي ستاره ها كه از وراي ابرها
بر جهان نظاره گر نشسته ايد
آري اين منم كه در دل سكوت شب
نامه هاي عاشقانه پاره ميكنم
اي ستاره ها اگر بمن مدد كنيد
دامن از غمش پر از ستاره ميكنم
با دلي كه بويي از وفا نبرده است
جور بيكرانه و بهانه خوشتر است
در كنار اين مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه هاي زيركانه خوشتر است
اي ستاره ها چه شد كه در نگاه من
ديگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد ؟
اي ستاره ها چه شد كه بر لبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد ؟
جام باده سر نگون و بستر م تهی
سر نهاده ام به روي نامه هاي او
سر نهاده ام كه در ميان اين سطور
جستجو كنم نشاني از وفاي او
اي ستاره ها مگر شما هم آگهيد
از دو رويي و جفای ساكنان خاك
كاينچنين به قلب آسمان نهران شديد
اي ستاره ها ستاره هاي خوب و پاك
من كه پشت پا زدم به هر چه كه هست و نيست
تا كه كام او ز عشق خود روا كنم
لعنت خدا بمن اگر بجز جفا
زين سپس به عاشقان با وفا كنم
اي ستاره ها كه همچو قطره هاي اشك سر بيدار
سر بدامن سپاه شب نهاده ايد
اي ستاره ها كز آن جهان جاودان
روزي بسوي اين جهان گشاده ايد
رفته است و مهرش از دلم نميرود
اي ستاره ها چه شد كه او مرا نخواست ؟
اي ستاره ها ستاره ها ستاره ها
پس ديوار عاشقان جاودان كجاست ؟

حلقه

دخترك خنده كنان گفت كه چيست
راز اين حلقه زر
راز اين حلقه كه انگشت مرا
اين چنين تنگ گرفته است به بر
راز اين حلقه كه در چهره او
اينهمه تابش و رخسندگي است
مرد حيران شد و گفت
حلقه خوشبختي است حلقه زندگي است
همه گفتند : مبارك باشد
دخترك گفت : دريغا كه مرا
باز در معني آن شك باشد
سالها رفت و شبي
زني افسرده نظر كرد بر آن حلقه زر
ديد در نقش فروزنده او
روزهايي كه به اميد وفاي شوهر
به هدر رفته هدر
زن پريشان شد و ناليد كه واي
و اي اين حلقه كه در چهره او
باز هم تابش و رخسندگي است
حلقه بردگي و بندگي است

کارون چو گیسوان پریشان دختری
 بر شانه های لخت زمین تاب می خورد
 خورشید رفته است و نفس های داغ شب
 بر سینه های پر تپش آب می خورد
 دور از نگاه خیره من ساحل جنوب
 افتاد مست عشق در آغوش نور ماه
 شب با هزار چشم درخشان و پر زخون
 سر می کشد به بستر عشاق بی گناه
 نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
 هر دم ز عمق تیره آن ضجه می کشد
 مهتاب می دود که ببیند در این میان
 مرغ میان پنجه وحشت چه می کشد
 بر آبهای ساحل شط سایه های نخل
 می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
 آوای گنگ همهمه قورباغه ها
 پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب
 در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است
 رویای دور دست تو نزدیک می شود
 بوی تو موج می زند آنجا بروی آب
 چشم تو می درخشد و تاریک می شود
 بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
 بشکست و شد به دست تو زندان عشق من
 در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
 ای شاخه شکسته ز طوفان عشق من

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز میگفتم
لیک با اندوه و با تردید
روز سوم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا میکشست
باز زندانبان خود بودم
آن من دیوانه عاصی
در درونم هاپهو می کرد
مشت بر دیوارها میکوفت
روزی را جستجو می کرد
در درونم راه میپیمود
همچو روحی در شبستانی
بر درونم سایه می افکند
همچو ابری بر بیابانی
می شنیدم نیمه شب در خواب
هایهای گریه هایش را
در صدایم گوش میکردم
درد سیال صدایش را
شرمگین می خواندمش بر خویش
از چه رو بیهوده گریانی
در میان گریه می نالید
دوستش دارم نمی دانی
بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور بر میخاست
لیک درمن تا که می پیچید
مرده ای از گور بر می خاست
مرده ای کز پیکرش می ریخت
عطر شور انگیز شب بوها
قلب من در سینه می لرزید
مثل قلب بچه آهو ها
در سیاهی پیش می آمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون به من نزدیکتر میشد
ورطه تاریک لذت بود
می نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رویاها
زورق اندیشه ام آرام
می گذشت از مرز دنیا ها
باز تصویری غبار آلود
زان شب کوچک ، شب میعاد
زان اطاق ساکت سرشار
از سعادت های بی بنیاد

در سیاهی دستهای من
می شکفت از حس دستانش
شکل سرگردانی من بود
بوی غم می داد چشمانش
ریشه هامان در سیاهی ها
قلب هامان میوه های نور
یکدیگر را سیر میکردیم
با بهار باغهای دور
می نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رویا ها
زورق اندیشه ام آرام
میگذشت از مرز دنیا ها
روزها رفتند و من دیگر
خود نمیدانم کدامینم
آن مغرور سر سخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم ؟
بگذرم گر از سر پیمان
میکشد این غم دگر بارم
می نشینم شاید او آید
عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده تو
روی شعرم ستاره میبارد
در سکوت سپید کاغذها
پنجه هایم جرقه میکارد
شعر دیوانه تب آلودم
شرمگین از شیراز خواهشها
پیکرش را دوباره می سوزد
عطش جاودان آتشها
آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست
از سیاهی چرا حذر کردن
شب پر از قطره های الماس است
آنچه از شب به جای می ماند
عطر سکر آور گل یاس است
آه بگذار گم شوم در تو
کس نیاید ز من نشانه من
روح سوزان آه مرطوب من
بوزد بر تن ترانه من
آه بگذار زین دریچه باز
خفته در پرنیان رویاها
با پر روشنی سفر گیرم
بگذرم از حصار دنیاها
دانی از زندگی چه میخوام
من تو باشم ، تو ، پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو بار دیگر تو
آنچه در من نهفته دریاییست
کی توان نهفتم باشد
با تو زین سهمگین طوفانی
کاش یارای گفتم باشد
بس که لبریزم از تو می خواهم
بدوم در میان صحراها
سر بکوبم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها
بس که لبریزم از تو می خواهم
چون غباری ز خود فرو ریزم
زیر پای تو سر نهم آرام
به سبک سایه تو آویزم
آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

خواب

شب بر روي شيشيه هاي تار
مينشست آرام چون خاکستري تبار
باد نقش سایه ها را در حياط خانه هر دم زير و رو ميکرد
بيچ نيلوفر چو دودي موج مي زد بر سر ديوار
در ميان كاجها جادوگر مهتاب
با چراغ بي فروغش مي خزيد آرام
گويي او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو ميکرد
من خزيدم در دل بستر
خسته از تشويش و خاموشي
گفتم اي خواب اي سر انگشت كلید باغهاي سبز
چشمهايت بر كه تاريك ماهي هاي آرامش
كولبارت را بروي كودك گريان من بگشا
و ببر با خود مرا به سرزمين صورتی رنگ پري هاي فراموشي

صدایی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش
ضربه پایی افکند طنین
دل من چون دل گلهاي بهار
پر شدم از شبنم لرزان یقین
گفتم این اوست که باز آمده
جستم از جا و در آینه گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه لرزید لبانم از عشق
تار شد چهره آینه ز آه
شاید او و همی را می نگرست
گیسویم در هم و لبهایم خشک
شانه ام عریان در جامه خواب
لیک در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هر دم می کرد شتاب
نفسم ناگه در سینه گرفت
گویی از پنجره ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفته من
عطر سوزان آفاقی ها را
تند و بیتاب دویدم سوی در
ضربه پاها در سینه من
چون طنین نی در سینه دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربه پاها لغزید و گذشت
باد آواز حزینی سر کرد

مجموعه

دیوار

رويا

با اميدي گرم و شادي بخش
با نگاهی مست و رویایی
دخترک افسانه می خواند
نیمه شب در کنج تنهایی
بیگمان روزی ز راهی دور
می رسد شهزاده ای مغرور
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه سم ستور باد پیمایش
می درخشد شعله خورشید
بر فراز تاج زیباییش
تار و پود جامه اش از زر
سینه اش پنهان بزیر رشته هایی از در و گوهر
می کشاند هر زمان همراه خود سویی
باد ... پرهایی کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن
حلقه موی سیاهش را
مردمان در گوش هم آهسته می گویند
آه ... او با این غرور و شوکت و نیرو
در جهان یکتاست
بیگمان شهزاده ای و الاست
دختران سر می شکند از پشت روزنها
گونه ها شان آتشین از شرم این دیدار
سینه ها لرزان و پر غوغا
در تپش از شوق پندار
شاید او خواهان من باشد
لیک گویی دیده شهزاده زیبا
دیده مشتاق آنان را نمی بیند
او از این گلزار عطر آگین
برگ سیزی هم نمیچیند
همچنان آرام و بی تشویش
می رود شادان براه خویش
می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
ضربه سم ستور باد پیمایش
مقصد او ... خانه دلدار زیباییش
مردمان از یکدیگر آهسته می پرسند
کیست پس این دختر خوشبخت ؟
ناگهان در خانه می پیچد صدای در
سوی در گویی ز شادی می گشایم پر
اوست ... آری ... اوست
آه ای شهزاده ای محبوب رویایی
نیمه شبها خواب میدیدم که می آیی
زیر لب چون کودکی آهسته می خندد
با نگاهی گرم و شوق آلود
بر نگاهم راه می بندد

اي دو چشمانت رهي روشن بسوي شهر زيبايي
اي نگاهت باده اي در جام مينايي
آه بشتاب اي لبت هم رنگ خون لاله خوش رنگ صحرايي
ره بسي دور است
ليك در پايان اين ره .. قصر پر نور است
مي نهم پا بر ركاب مركبش خاموش
مي خزم در سايه آن سينه و آغوش
مي شوم مدهوش
باز هم آرام و بي تشويش
مي خورد بر سنگفرش كوچه هاي شهر
ضربه سم ستور باد پيمائش
مي درخشد شعله خورشيد
بر فراز تاج زيبائش
مي كشم همراه او زين شهر غمگين رخت
مردمان با ديده حيران
زير لب آهسته ميگويند
دختر خوشبخت ...!

نغمه درد

در مني و اين همه ز من جدا
با مني ور ديده ات بسوي غير
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوي غير
غرق غم دلم به سينه مي تپد
با تو بي قرار و بي تو بي قرار
واي از آن دمي که بيخبر ز من
بر کشي تو رخت خویش از اين ديار
سايه تو ام بهر کجا روي
سر نهاده ام به زير پاي تو
چون تو در جهان نجسته ام هنوز
تا که برگزينمش به جاي تو
شادي و غم مني به حيرتم
خواهم از تو ... در تو آورم پناه
موج وحشيم که بي خبر ز خویش
گشته ام اسير جذبه هاي ماه
گفتي از تو بگسلم ... دريغ و درد
رشته وفا مگر گسستني است ؟
بگسلم ز خویش و از تو نگسلم
عهد عاشقان مگر شکستني است ؟
ديدمت شبي بخواب و سر خوشم
وه ... مگر به خوابها ببينمت
غنچه نيستي که مست اشتياق
خيزم و ز شاخه ها بچينمت
شعله ميکشد به ظلمت شبنم
آتش کبود ديگان تو
ره ميند ... بلکه ره برم شوق
در سراچه غم نهان تو

بعد از آن دیوانگی ها ، ای دریغ
 باورم ناید که عاقل گشته ام
 گویا او مرده در من کاینچنین
 خسته و خاموش و باطل گشته ام
 هر دم از آینه می پرسم ملول
 چیستم دیگر بچشم چیستم ؟
 لبك در آینه می بینم که وای
 سایه ای هم ز آنچه بودم و نیستم
 همچو آن رقاصه هندو بناز
 پای میکوبم ولی بر گور خویش
 وه که با صد حسرت این ویرانه را
 روشنی بخشیده ام از نور خویش
 ره نمیجویم بسوی شهر روز
 بیگمان در قعر گوری خفته ام
 گوهری دارم ولی آن را ز بیم
 در دل مردابها بنهفته ام
 می روم ... اما نمیپرسم ز خویش
 ره کجا ... ؟ منزل کجا ... ؟ مقصود چیست ؟
 بوسه می بخشم ولی خود غافلم
 کاین دل دیوانه را معبود کیست
 او چو در من مرد نا گه هر چه بود
 در نگاهم حالتی دیگر گرفت
 گویا شب با دو دست سرد خویش
 روح بی تاب مرا در بر گرفت
 آه ... آری ... این منم ... اما چه سود
 او که در من بود دیگر نیست نیست
 می خروشم زیر لب دیوانه وار
 او که در من بود آخر کیست کیست ؟

اندوه پرست

کاش چون پاییز بودم ... کاش چون پاییز بودم
کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم
برگهای آرزوهایم یکایک زرد میشد
آفتاب دیدگانم سرد میشد
آسمان سینه ام پر درد می شد
ناگهان طوفان اندوهی به جانم جنگ میزد
اشکهایم همچو باران
دامنم را رنگ می زد
وه ... چه زیبا بود اگر پاییز بودم
وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم
شاعری در چشم من می خواند ... شعری آسمانی
در کنار قلب عاشق شعله میزد
در شرار آتش دردی نهانی
نغمه من ...
همچو آوای نسیم پر شکسته
عطر غم می ریخت بر دلهای خسته
پیش رویم
چهره تلخ زمستانی جوانی
پشت سر
آشوب تابستان عشقی ناگهانی
سینه ام
منزلگه اندوه و درد و بدگمانی
کاش چون پاییز بودم ... کاش چون پاییز بودم

قرباني

امشب بر آستان جلال تو
آشفته ام ز وسوسه الهام
جانم از اين تلاش به تنگ آمد
اي شعر ... اي الهه خون آشام
ديريست كان سروده خدايي را
در گوش من به مهر نمي خواني
دانم كه باز تشنه خون هستي
اما ... بس است اين همه قرباني
خوش غافلي كه از سر خود خواهي
با بندهاات به قهر چها كردي
چون مهر خويش در دلش افكندي
او را ز هر چه داشت جدا كردي
دردا كه تا بروي تو خنديم
در رنج من نشستي و كوشيدي
اشكم چو رنگ خون شقايق شد
آن را بجام كردي و نوشيدي
چون نام خود بپاي تو افكندم
افكنديم به دامن دام ننگ
آه ... اي الهه كيست كه ميكوبد
آينه اميد مرا بر سنگ ؟
در عطر بوسه هاي گناه آلود
روياي آتئين ترا ديدم
همراه با نواي غمي شيرين
در معبد سكوت تو رقصيدم
اما ... دريغ و درد كه جز حسرت
هرگز نيوده باده به جام من
افسوس ... اي اميد خزان ديده
كو تاج پر شكوفه نام من ؟
از من جز اين دو ديده اشك آلود
آخر بگو ... چه مانده كه بستاني ؟
اي شعر ... اي الهه خون آشام
ديگر بس است ... اينهمه قرباني

آرزو

کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو بر آنجا گذرت می افتاد
به سرا پای تو لب می سودم
کاش چون نای شبان می خواندم
بنوای دل دیوانه تو
خفته بر هودج موج نسیم
میگذشتم ز در خانه تو
کاش چون پرتو خورشید بهار
سحر از پنجره می تابیدم
از پس پرده لرزان حریر
رنگ چشمان ترا میدیدم
کاش در بزم فروزنده تو
خنده جام شرابی بودم
کاش در نیمه شبی درد آلود
سستی و مستی خوابی بودم
کاش چون آینه روشن میشد
دل از نقش تو و خنده تو
صبحگاهان به تتم می لغزید
گرمی دست نوازنده تو
کاش چون برگ خزان رقص مرا
نیمه شب ماه تماشا میکرد
در دل باغچه خانه تو
شور من... ولوله برپا میکرد
کاش چون یاد دل انگیز زنی
می خزیدم به دلت پر تشویش
ناگهان چشم ترا میدیدم
خیره بر جلوه زیبایی خویش
کاش در بستر تنهایی تو
پیکرم شمع گنه می افروخت
ریشه زهد و تو حسرت من
زین گنه کاری شیرین می سوخت
کاش از شاخه سر سبز حیات
گل اندوه مرا میچیدی
کاش در شعر من ای مایه عمر
شعله راز مرا میدیدی

سپیده عشق

آسمان همچو صفحه دل من
روشن از جلوه های مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست
خیره بر سایه های وحشی بید
می خزم در سکوت بستر خویش
باز دنیال نغمه ای دلخواه
می نهم سر بروی دفتر خویش
تن صدها ترانه میرقص
در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رویا رنگ
می دود همچو خون به رگهایم
آه ... گویی ز دخمه دل من
روح شیگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده
بر لبم شعله های بوسه تو
میشکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره ای پر نور
می درخشد میان هاله راز
ناشناسی درون سینه من
پنجه بر چنگ و رود می ساید
همره نغمه های موزونش
گویا بوی عود می آید
آه... باور نمیکنم که مرا
با تو پیوستی چنین باشد
نگه آن دو چشم شور افکن
سوی من گرم و دلنشین باشد
بیگمان زان جهان رویایی
زهره بر من فکنده دیده عشق
می نویسم بر وی دفتر خویش
جاودان باشی ای سپیده عشق

بر گور ليلي

آخر گشوده شد ز هم آن پرده هاي راز
آخر مرشناختي اي چشم آشنا
چون سایه ديگر از چه گريزان شوم ز تو
من هستم آن عروس خيالات دير پا
چشم منست اينکه در او خيره مانده اي
ليلي که بود؟ قصه چشم سياه چيست؟
در فکر اين مياش که چشمان من چرا
چون چشمهاي وحشي ليلي سياه نيست
در چشمهاي ليلي اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشين عشق
لغزیده بر شکوفه لبهاي خامشم
بس قصه ها ز پيچ و خم دلنشين عشق
در بند نقشهاي سرايي و غافلي
برگرد ... اين لبان من اين جام بوسه ها
از دام بوسه راه گريزي اگر که بود
ما خود نمي شدیم چنین رام بوسه ها!
آري ... چرا نگويمت اي چشم آشنا
من هستم آن عروس خيالات دير پا
من هستم آن زني مه سبک پا نهاده است
بر گور سرد و خامش ليلي بي وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
میکشم بر نگاه ناز آلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را
دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره می جویم
پارسا وار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می گویم
آه ... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه است
هر چه گفتم دروغ بود دروغ
کی ترا گفتم آنچه دلخواه است
تو برایم ترانه میخوانی
سخنت جذبه ای نهان دارد
گویا خوابم و ترانه تو
از جهانی دگر نشان دارد
شاید این را شنیده ای که زنان
در دل "آری و نه" به لب دارند
ضعف خود را عیان نمیسازند
راز دار و خموش و مکارند
آه من هم زنم ، زنی که دلش
در هوای تو میزند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال

ياد يك روز

خفته بوديم و شعاع آفتاب
بر سر ايامان بنرمي ميخريد
روي كشي هاي ايوان دست نور
سايه هامان را شتابان ميكشيد
موج رنگين افق پايان نداشت
آسمان از عطر روز آکنده بود
گرد ما گويي حرير ابرها
پرده اي نيلوفر ي افكنده بود
دوستت دارم خموش خسته جان
باز هم لغزيد بر لبهاي من
ليك گويي در سكوت نيمروز
گم شد از بيحاصلي آوي من
ناله كردم : آفتاب ... اي آفتاب
بر گل خشكيده اي ديگر متاب
تشنه لب بوديم و او ما را فريقت
در كويز زندگاني چون سراب
در خطوط چهره اش ناگه خزيد
سايه هاي حسرت پنهان او
چنگ زد خورشيد بر گيسوي من
آسمان لغزيد در چشمان او
آه ... كاش آن لحظه پاياني نداشت
در غم هم محو و رسوا ميشديم
كاش با خورشيد مي آميختيم
كاش هم رنگ افقها مي شديم

موج

تو در چشم من همچو موجي
خروشنده و سرکش و ناشکيبا
که هر لحظه ات مي کشاند بسويي
نسيم هزار آرزوي فريبيا
تو موجي
تو موجي و درياي حسرت مکانت
پريشان رنگين افقهاي فردا
نگاه آلوده ديگانگت
تو دائم بخود در سنيزي
تو هرگز نداري سکوني
تو دائم ز خود ميگريزي
تو آن ابر آشفته نيلگوني
چه مي شد خدا يا ...
چه ميشد اگر ساحلي دور بودم ؟
شبي با دو بازوي بگشوده خود
ترا مي ربودم ... ترا مي ربودم

اندوه تنهائي

پشت شیشه برف ميبارد
پشت شیشه برف ميبارد
در سکوت سینه ام دستي
دانه اندوه ميکارد
مو سپيد آخر شدي اي برف
تا سرانجام چنين ديدي
در دلم باريدي ... اي افسوس
بر سر گورم نباريدي
چون نهالي سست ميلرزد
روح از سرماي تنهائي
ميخزد در ظلمت قلبم
وحشت دنياي تنهائي
ديگرم گرمي نمي بخشي
عشق اي خورشيد يخ بسته
سینه ام صحرای نومیديست
خسته ام ، از عشق هم خسته
غنچه شوق تو هم خشکيد
شعر اي شيطان افسونکار
عاقبت زين خواب درد آلود
جان من بيدار شد بيدار
بعد از او بر هر چه رو کردم
ديدم افسون سرايي بود
آنچه ميگشتم به دنبالش
و اي بر من نقش خواب بود
اي خدا ... بر روي من بگشاي
لحظه اي درهاي دوزخ را
تا به کي در دل نهان سازم
حسرت گرماي دوزخ را؟
ديدم اي بس آفتابي را
کو پيايي در غروب افسرد
آفتاب بي غروب من !
اي دريغا در جنوب ! افسرد
بعد از او ديگر چي ميگويم؟
بعد از او ديگر چه مي پاييم ؟
اشک سردي تا بيافشانم
گور گرمي تا بياساييم
پشت شیشه برف ميبارد
پشت شیشه برف ميبارد
در سکوت سینه ام دستي
دانه اندوه ميکارد

قصه اي در شب

چون نگره‌باني که در کف مشعلي دارد
مي خرامد شب در میان شهر خواب آلود
خانه ها با روشنايي هاي رويابي
يك به يك در گير و دار بوسه بدرود
ناودانها ناله ها سر داده در ظلمت
در خروش از ضربه هاي دلکش باران
مي خزد بر سنگفرش كوچه هاي دور
نور محوي از پي فانوس شبگردان
دست زيبايي دري ميگشايد نرم
ميدود در كوچه برق چشم نبداري
كوچه خاموشست و در ظلمت نميپيچد
بانگ پاي رهرو از پشت ديواري
باد از ره ميرسد عريان و عطر آلود
خيس باران ميكشد تن بر تن دهليز
در سكوت خانه ميپيچد نفس هاشان
ناله هاي شوقشان ارزان و وهم انگيز
چشمها در ظلمت شب خيره بر راهست
جوي مي نالد كه آيا كيست دلدارش ؟
شاخه ها نجوا كنان در گوش يكدیگر
اي دريغا ... در كنارش نيست دلدارش
كوچه خاموشست و در ظلمت نميپيچد
بانگ پاي رهروي از پشت ديواري
مي خزد در آسمان خاطري غمگين
نرم نرمك ابر دود آلود پنداري
بر كه ميخندد فسون چشمش اي افسوس ؟
وز كدامين لب لبانش بوسه ميچويد ؟
پنجه اش در حلقه موي كه ميلغزد ؟
با كه در خلوت به مستي قصه ميگويد ؟
تيرگيها را به دنبال چه ميكاوم
پس چرا در انتظارش باز بيدارم ؟
در دل مردان كدامين مهر جاويد است ؟
نه ... دگر هرگز نمي آيد بديدارم
پيكري گم ميشود در ظلمت دهليز
باد در را با صدايي خشك ميندود
مرده اي گويي درون حفره ي گوري
بر اميدي سست و بي بنياد ميخندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد
رشته ای بود و گسست
دل چو از بند تو رست
جام جادویی اندوه شکست
آمد تا بتو آویزم
لیک دیدم که تو آن شاخه بی برگ
لیک دیدم که تو بر چهره امیدم
خنده مرگی
وه چه شیرینست
بر سر گور تو ای عشق نیاز آلود
پای کوبیدن
وه چه شیرینست
از تو ای بوسه سوزنده مرگ آور
چشم پوشیدن
وه چه شیرینست
از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن
در بروی غم دل بستن
که بهشت اینجاست
بخدا سایه ابر و لب کشت اینجاست
تو همان به که نیندیشی
بمن و درد روانسوزم
که من از درد نیاسایم
که من از شعله نیفرورم

شکوفه اندوه

شادم که در شرار تو میسوزم
شادم که در خیال تو میگیرم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان
در عشق بی زوال تو می گیرم
پنداشتی که چون ز تو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش
بر جان من شراره دیگر نیست
شبها چو در کناره نخلستان
کارون ز رنج خود به خروش آید
فریادهای حسرت من گویی
از موجهای خسته به گوش آید
شب لحظه ای به ساحل او بنشین
تا رنج آشکار مرا بینی
شب لحظه ای به سایه خود بنگر
تا روح بی قرار مرا بینی
من با لبان سرد نسیم صبح
سر میکنم ترانه برای تو
من آن ستاره ام که درخشانم
هر شب در آسمان سرای تو
غم نیست گر کشیده حصاری سخت
بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به تنهایی
پر میکنم به پهنه دریاها
شادم که همچو شاخه خشکی باز
در شعله های قهر تو میسوزم
گویی هنوز آن تن تدارم
کز آفتاب شهر تو میسوزم
در دل چگونه یاد تو میمیرد
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل انگیز است
کو را هزار جلوه رنگین است
بگذار زاهدان سیه دامن
رسوای کوی و انجمن خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریده شیطانند
اما من آن شکوفه اندوهم
کز شاخه های یاد تو میرویم
شبها ترا بگوشه تنهایی
در یاد آشنای تو می جویم

دیوار

در گذشت پر شتاب لحظه های سرد
چشمهای وحشی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار میسازد
می گریزم از تو در بیراهه های راه
تا ببینم دشتها را در غبار ماه
تا بشویم تن به آب چشمه های نور
در مه رنگین صبح گرم تابستان
پر کنم دامن ز سوسن های صحرايي
بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبه دهقان
می گریزم از تو تا در دامن صحرا
سخت بفشارم به روی سبزه ها پا را
یا بنوشم سرد علفها را
می گریزم از تو تا در ساحلي متروك
از فراز صخره های گمشده در ابر تاریکي
بنگرم رقص دوار انگیز طوفانهای دریا را
در غروبي دور
چون کیوترهای وحشی زیر پر گیرم
دشتها را کوهها را آسمانها را
بشنوم از لابلاي بوته های خشک
نغمه های شادي مرغان صحرا را
می گریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزو را
و درون شهر ...
درب سنگین طلايي قصر رویا را
لیک چشمان تو با فریاد خاموشش
راهها را در نگاهم تار میسازد
همچنان در ظلمت رازش
گرد من دیوار میسازد
عاقبت یکروز ...
میگریزم از فسون دیده تردید
می تروام همچو عطري از گل رنگین رویا ها
می خزم در موج گیسوي نسیم شب
می روم تا ساحل خورشید
در جهانی خفته در آرامشي جاوید
نرم میلغزم درون بستر ابري طلايي رنگ
پنجه های نور میریزد بروي آسمان شاد
طرح بس آهنگ
من از آنجا سر خوش و آزاد
دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو
راههایش را به چشم تار میسازد
دیده میدوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو
همچنان در ظلمت رازش
گرد آن دیوار میسازد

ستيزه

شب چو ماه آسمان پر راز
گرد خود آهسته مي پيچد حرير راز
او چو مرغی خسته از پرواز
مي نشيند بر درخت خشك پندارم
شاخه ها از شوق مي لرزند
در رگ خاموششان آهسته مي جوشد
خون يادي دور
زندگي سر ميكشد چون لاله اي وحشي
از شكاف گور
از زمين دست نسيمي سرد
برگهاي خشك را با خشم مي رويد
آه ... بر ديوار سخت سينه ام گويي
نا شناسي مشت ميكويد
باز كن در ... اوست
باز كن در ... اوست
من به خود آهسته ميگويم
باز هم رويا
آن هم اينسان تيره و در هم
بايد از داروي تلخ خواب
عاقبت بر زخم بيداري نهم مرهم
مي فشارم پلكهاي خسته را بر هم
ليك بر ديوار سخت سينه ام با خشم
ناشناسي مشت ميكويد
باز كن در ... اوست
باز كن در ... اوست
دامن از آن سرزمين دور بر چيده
ناشكيبا دشتها را نور ديده
روزها در آتش خورشيد رقصيده
نيمه شبها چون گلي خاموش
در سكوت ساحل مهتاب روبيده
باز كن در ... اوست
آسمانها را به دنبال تو گرديده
درره خود خسته و بي تاب
ياسمن ها را به بوي عشق بوييده
بالهاي خسته اش را در تلاشي گرم
هر نسيم رهگذر با مهر بوسيده
باز كن در ... اوست
باز كن در ... اوست
اشك حسرت مي نشيند بر نگاه من
رنگ ظلمت ميود در رنگ آه من
ليك من با خشم ميگويم
باز هم رويا
آنهم اينسان تيره و در هم
بايد از داروي تلخ خواب

عاقبت بر زخم بيداري نهم مرهم
مي فشارم پلكهاي خسته را بر هم

نگه دگر به سوي من چه ميکني؟
 چو در بر رقيب من نشستہ اي
 به حيرتم که بعد از آن فريبها
 تو هم بي فريب من نشستہ اي
 به چشم خویش ديدم آن شب اي خدا
 که جام خود به جام ديگري زدي
 چو فال حافظ آن ميانه باز شد
 تو فال خود به نام ديگري زدي
 برو ... برو ... به سوي او مرا چه غم
 تو آفتابي ... او زمين ... من آسمان
 بر او بتاب ز آنکه من نشستہ ام
 به ناز روي شانه ستارگان
 بر او بتاب ز آنکه گريه ميکند
 در اين ميانه قلب من به حال او
 کمال عشق باشد اين گذشتها
 دل تو مال من تن تو مال او
 تو که مرا به پرده ها کشيده اي
 چگونه ره نبرده اي به راز من؟
 گذشتم از تن تو ز آنکه در جهان
 تني نبود مقصد نياز من
 اگر بسويت اين چنين دويده ام
 به عشق عاشقم نه بر وصال تو
 به ظلمت شبان بي فروغ من
 خيال عشق خوشتر از خيال تو
 کنون که در کنار او نشستہ اي
 تو و شراب و دولت وصال او
 گذشته رفت و آن افسانه کهنه شد
 تن تو ماند و عشق بي زوال او

تشنه

من گلي بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون
در شبي تاريك روييدم
تشنه لب بر ساحل كارون
برتم تنها شراب شبنم خورشيد مي لغزيد
يا لب سوزنده مردی که با چشمان خاموشش
سرزنش مي کرد دستي را که از هر شاخه سر سبز
غنچه نشکفته اي مي چيد
پيکرم فریاد زيبايي
در سکوت نغمه خوان لبهاي تنهائي
ديدگانم خيره در روياي شمو سرزميني دور و روياي
که نسيم رهگذر در گوش من ميگفت
آفتابش رنگ شادي ديگري دارد
عاقبت من بي خبر از ساحل كارون
رخت بر چيدم
در ره خود بس گل پژمرده را ديدم
چشمهانشان چشمه خشك كوير غم
تشنه يك قطره شبنم
من به آنها سخت خنديدم
تا شبي پيدا شد از پشت مه ترديد
تک چراغ شهر رويها
من در آنجا گرم و خواهشبار
از زميني سخت روييدم
نيمه شب جوشيد خون شعر در رگهاي سرد من
محو شد در رنگ هر گلبرگ
رنگ درد من
منتظر بودم که بگشايد برويم آسمان تار
ديدگان صبح سيمين را
تا بنوشم از لب خورشيد نور افشان
شهد سوزان هزاران بوسه تيدار و شيرين را
ليکن اي افسوس من نديدم عاقبت در آسمان شهر رويها
نور خورشيدي
زير پايم بوته هاي خشك با اندوه مي نالند
چهره خورشيد شهر ما دريغا سخت تاريك است
خوب ميدانم که ديگر نيست اميدي
نيست اميدي
محو شد در جنگل انبوه تاريكي
چون رگ نوري طنين آشناي من
قطره اشكي هم نيفشانند آسمان تار
از نگاه خسته ابري به پاي من
من گل پژمرده اي هستم
چشمههايم چشمه خشك كوير غم
تشنه يك بوسه خورشيد
تشنه يك قطره شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران
فانس گرفته او به راه من
بر شعله بی شکیب فانوسش
وحشت زده می دود نگاه من
بر ما چه گذشت؟ کس چه میدانند
در بستر سبزه های تر دامان
گویی که لبش به گردنم آویخت
الماس هزار بوسه سوزان
بر ما چه گذشت؟ کس چه میدانند
من او شدم... او خروش دریاها
من بوته وحشی نیازی گرم
او زمزمه نسیم صحراها
من تشنه میان بازوان او
همچون علفی ز شوق روییدم
تا عطر شکوفه های لرزان را
در جام شب شکفته نوشیدم
باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخه تکدرخت خاموشی
در بستر سبزه های تر دامان
من ماندم و شعله های آغوشی
می ترسم از این نسیم بی پروا
گر با تتم این چنین در آویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد

دنيایي سایه ها

شب به روي جاده نمناك
سايه هاي ما ز ما گويي گريز انند
دور از ما در نشيب راه
در غبار شوم مهتابي كه ميلغزد
سرد و سنگين بر فراز شاخه هاي تاك
سوي يكدیگر به نرمي پيش مي رانند
شب به روي جاده نمناك
در سكوت خاك عطر آگين
نا شكيبا گه به يكدیگر مي آویزند
سايه هاي ما ...
همچو گلهايي كه مستند از شراب شبنم دوشين
گويي آنها در گريز تلخشان از ما
نغمه هايي را كه ما هرگز نمي خوانيم
نغمه هايي را كه ما با خشم
در سكوت سينه ميرانيم
زير لب با شوق ميخوانند
لبك دور از سايه ها
بي خبر از قصه دلبيستگي هاشان
از جدابيها و از پيوستگي هاشان
جسمهاي خسته ما در ركود خویش
زندگي را شكل ميبخشند
شب به روي جاده نمناك
اي بسا پرسیده ام از خود
زندگي آيا درون سايه هامان رنگ ميگيرد ؟
يا كه ما خود سايه هاي سايه هاي خویشن هستيم ؟
همچنان شب كور
ميگريزم روز و شب از نور
تا نتابد سايه ام بر خاك
در اتاق تيره ام با پنجه لرزان
راه مي بندم بر وزنها
مي خزم در گوشه اي تنها
اي هزاران روح سرگردان
گرد من لغزیده در امواج تاریکي
سايه من كو ؟
نور وحشت مي درخشد در بلور بانگ خاموشم
سايه من كو ؟
سايه من كو ؟
او چو رويایي درون بيكرم آهسته مي روید
من من گمگشته را در خویش مي جوید
پنجه او چون مهی تاریک
میخزد در تار و پود سرد رگهایم
در سیاهی رنگ می گیرد
طرح آوایم
از تو می پرسم

اي خدا ... اي سايه ابهام
 پس چرا بر من نميخندد
 آن شب تاريك وحشتبار بي فرجام
 از چه در آيينه دريا
 صبحدم تصوير خورشيد تو مي لغزد ؟
 از چه شب بر شانه صحرا
 باز هم گيسوي مهتاب تو مي رقصد
 از تو مي پرسم
 اي خدا اي ظلمت جاويد
 در کدامين گور وحشتناك
 عاقبت خاموش خواهد شد
 خنده خورشيد ؟
 من نميخواهم
 سايه ام را لحظه اي از خود جدا سازم
 من نميخواهم
 او بلغزد دور از من روي معبرها
 يا بيفتد خسته و سنگين
 زير پاهاي رهگذرها
 او چرا بايد به راه جستجوي خويش
 روبرو گردد
 با لبيان بسته درها ؟
 او چرا بايد بسايد تن
 بر در و ديوار هر خانه ؟
 او چرا بايد ز نوميدي
 پا نهد در سرزميني سرد و بيگانه ؟
 آه ... اي خورشيد
 لعنت جاويد من بر تو
 شهيد نورت پر نيمسازد دريغا جام جانم را
 با كه گويم قصه درد نهانم را
 سايه ام را از چه از من دور ميسازي ؟
 لز چه دور از او مرا در روشنايي ها
 رهسپار گور مي سازي ؟
 گر ترا در سينه گنج نور پنهانست
 بگسلان بپوند ظلمت را ز جان سايه هاي ما
 آب كن زنجيرهاي پيكر ما را بپاي او
 يا كه او را محو كن در زير پاي ما
 آه ... اي خورشيد
 لعنت جاويد من بر تو
 هر زمان رو در تو آوردم
 گر چه چشمان مرا در هفت رنگ خويش
 خيره تر كردي
 ليك در پايم
 سايه ام را تيره تر كردي
 از تو مي پرسم
 اي خدا ... اي راز بي پايان
 سايه بر گور چيست ؟

عطري از گلبرگ وحشتها تراویده ؟
بوته اي كز دانه اي تاريك روبيده ؟
اشك بي نوري كه در زندان جسمي سخت
از نگاه خسته زنداني بي تاب ! لغزیده ؟
از تو ميپرسم
تيرگي درد است يا شادي ؟
جسم زندانست يا صحراي آزادي ؟
ظلمت شب چيست ؟
شب خداوندا
سايه روح سياه كيست ؟
وه كه لبرزيم
از هزاران پرسش خاموش
بانگ مرموزي نھان مي بيچدم در گوش
اين شب تاريك
سايه روح خداوند است
سايه روجي كه آسان مي كشد بر دوش
با رنج بندگان تيره روزش را
آه ...
او چه ميگويد ؟
او چه ميگويد ؟
خسته و سرگشته و حيران
ميدود در راه پرسش هاي بي پايان

مجموعه

عصیان

شعري براي تو

اين شعر را براي تو ميگويم
در يك غروب تشنه تابستان
در نيمه هاي اين ره شوم آغاز
در كهنه گور اين غم بي پايان
اين آخرين ترانه لالاييست
در پاي گاهواره خواب تو
باشد كه بانگ وحشي اين فرياد
پيچد در آسمان شباب تو
بگذار سايه من سرگردان
از سايه تو دور و جدا باشد
روزي به هم رسيم كه گر باشد
كس بين ما نه غير خدا باشد
من تكيه داده ام به دري تاريك
پيشاني فشرد ز دردم را
ميسايم از اميد بر اين در باز
انگشتهاي نازك و سردم را
آن داغ ننگ خورده كه مي خنديد
بر طعنه هاي بيده , من بودم
گفتم كه بانگ هستي خود باشم
اما دريغ و درد كه زن بودم
چشمان بيگناه تو چون لغزد
بر اين كتاب در هم بي آغاز
عصيان ريشه دار زمانها را
بيني شكفته در دل هر آواز
اينجا ستاره ها همه خاموشند
اينجا فرشته ها همه گريانند
اينجا شكوفه هاي گل مريم
بيقدرتر ز خار بيابانند
اينجا نشسته بر سر هر راهي
ديو دروغ و ننگ و ريا كاري
در آسمان تيره نمي بينم
نوري ز صبح روشن بيداري
بگذار تا دوباره شد لبريز
چشمان من ز دانه شبنمها
رفتم ز خود كه پرده بر اندازم
از چهر پاك حضرت مريم ها
بگسسته ام ز ساحل خوشنامي
در سینه ام ستاره توفانست
پرواز گاه شعله خشم من
دردا , فضاي تيره زندانست
من تكيه داده ام به دري تاريك
پيشاني فشرد ز دردم را
مي سايم از اميد بر اين در باز
انگشتهاي نازك و سردم را

با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه آسانست
شهر من و تو ، طفلك شیرینم
دیر است کاشیانه شیطانست
روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه درد آلود
جویی مرا درون سخنهایم
جویی به خود که مادر من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه
سرد و خاموش
خفته بودند
زودتر از تو ناگفته ها را
با زبان نگه گفته بودند
از من و هرچه در من نهان بود
می رمیدی
می رهیدی
یادم آمد که روزی در این راه
ناشکیبا مرا در پی خویش
میکشیدی
میکشیدی
آخرین بار
آخرین بار
آخرین لحظه تلخ دیدار
سر به سر پوچ دیدم جهان را
باد نالید و من گوش کردم
خش خش برگهای خزان را
باز خواندی
باز رانیدی
باز بر تخت عاجم نشاندی
باز در کام موجم کشاندی
گر چه در پرنیان غمی شوم
سالها در دلم زیستی تو
آه هرگز ندانستم از عشق
چیستی تو
کیستی تو

در چشم روز خسته خزیده است
 رویای گنگ و تیره خوابی
 اکنون دوباره باید از این راه
 تنها بسوی خانه شتابی
 تا سایه سیاه تو اینسان
 پیوسته در کنار تو باشد
 هرگز گمان نبر که در آنجا
 چشمتی به انتظار تو باشد
 بنشسته خانه تو چو گوری
 در ابری از غبار درختان
 تاجی بسر نهاده چو دیروز
 از تارهای نقره باران
 از گوشه های ساکت و تاریک
 چون در گشوده گشت به رویت
 صدها سلام خامش و مرموز
 پر میکشند خسته به سویت
 گویی که میتپد دل ظلمت
 در آن اتاق کوچک غمگین
 شب میخزد چو مار سیاهی
 بر پرده های نازک رنگین
 ساعت بروی سینه دیوار
 خالی ز ضربه ای ز نوایی
 در جرمی از سکوت و خموشی
 خود نیز تکه ای ز فضایی
 در قابهای کهنه تصاویر
 این چهره های مضحک فانی
 بیرنگ از گذشت زمانها
 شاید که بوده اند زمانی !
 آینه همچو چشم بزرگی
 یکسو نشسته گرم تماشا
 بر روی شیشه های نگاهش
 بنشانده روح عاصی شب را
 تو خسته چون پرنده پیری
 رو میکنی به گرمی بستر
 با پلک های بسته لرزان
 سر می نهی به سینه دفتر
 گریند در کنار تو گویی
 ارواح مردگان گذشته
 آنها که خفته اند بر این تخت
 پیش از تو در زمان گذشته
 ز آنها هزار جنبش خاموش
 ز آنها هزار ناله بی تاب
 همچون حبابهای گریزان
 بر چهره فشرده مرداب

لبريز گشته کاج کهنسال
از غار غار شوم کلاغان
رقصد بروي پنجره ها باز
ابريشم معطر باران
احساس ميکني که دريغ است
با درد خود اگر بستيزي
مي بويي آن شکوفه غم را
تا شعر تازه اي بنويسي

در آنجا بر فراز قله کوه
 دو پایم خسته از رنج دویدن
 به خود گفتم که در این اوج دیگر
 صدایم را خدا خواهد شنیدن
 به سویی ابرهائی تیره پر زد
 نگاه روشن امیدوارم
 ز دل فریاد کردم کای خداوند
 من او را دوست دارم دوست دارم
 صدایم رفت تا اعماق ظلمت
 بهم زد خواب شوم اختران را
 غبار آلوده و بی تاب کوئید
 در زرین قصر آسمان را
 ملائک با هزاران دست کوچک
 کلون سخت سنگین را کشیدند
 ز طوفان صدای بی شکیم
 به خود لرزیده در ابری خزیدند
 ستونها همچو ماران پیچ در پیچ
 درختان در مه سبزی شناور
 صدایم پیکرش را شستوش داد
 ز خاک ره درون حوض کوثر
 خدا در خواب رویا بار خود بود
 بزیر پلکها پنهان نگاهش
 صدایم رفت و با اندوه نالید
 میان پرده های خوابگاهش
 ولی آن پلکهای نقره آلود
 دریغا تا سحر گه بسته بودند
 سبک چون گوش ماهی های ساحل
 به روی دیده اش بنشسته بودند
 صدا صد بار نومیدانه برخاست
 که عاصی گردد و بر وی بتازد
 صدا می خواست تا با پنجه خشم
 حریر خواب او را پاره سازد
 صدا فریاد می زد از سر درد
 بهم کی ریزد این خواب طلائی
 من اینجا نشنه یک جرعه مهر
 تو آنجا خفته بر تخت خدایی
 مگر چندان تواند اوج گیرد
 صدایی دردمند و محنت آلود
 چو صبح تازه از ره باز آمد
 صدایم از صدا دیگر تهی بود
 ولی اینجا به سویی آسمانهاست
 هنوز این دیده امیدوارم
 خدایا صدا را میشناسی
 من او را دوست دارم دوست دارم

بلور رویا

ما تکیه داده نرم به بازوی یکدیگر
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
سرهایمان چو شاخه سنگین ز بار و برگ
خامش بر آستانه محراب عشق بود
من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
هر لحظه میچکید ز مژگان نازکم
بر برگ دستهای تو آن شبنم سپید
گویی فرشتگان خدا در کنار ما
با دستهای کوچکیشان چنگ میزدند
در عطر عود و ناله ی اسپند و ابر دود
محراب را زپاکی خود رنگ میزدند
پیشانی بلند تو در نور شمع ها
آرام و رام بود چو دریای روشنی
با ساقهای نقره نشانش نشسته بود
در زیر پلکهای تو رویای روشنی
من تشنه صدای تو بودم که میسرود در گوشم آن کلام خوش دلنواز را
چون کودکان که رفته ز خود گوش میکنند
افسانه های کهنه لبریز راز را
آنکه در آسمان نگاهت گشوده گشت
بال بلور قوس قزح های رنگ رنگ
در سینه قلب روشن محراب می تپید
من شعله ور در آتش آن لحظه درنگ
گفتم خموش آری و همچون نسیم صبح
لرزان و بی قرار وزیدم بسوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز
در سینه هیچ نیست به جز آرزوی تو

ظلمت

چه گريزيت ز من ؟
چه شتابيت به راه ؟
به چه خواهي بردن
در شبي اين همه تاريك پناه ؟
مرمرين پله آن غرفه عاج
اي دريغا كه زما بس دور است
لحظه ها را درياب
چشم فردا كور است
نه چراغيست در آن پايان
هر چه از دور نمايانست
شايد آن نقطه نوراني
چشم گرگان بيابانست
مي فرومانده به جام
سر به سجاده نهادن تا كي ؟
او در اينجاست نهان
مي درخشد در مي
گر بهم آيزيم
ما دو سرگشته تنها چون موج
به پناهي كه تو مي جويي خواهيم رسيد
اندر آن لحظه جادويي اوج !

گره

فردا اگر ز راه نمی آمد
من تا ابد کنار تو میماندم
من تا ابد ترانه عشقم را
در آفتاب عشق تو میخواندم
در پشت شیشه های اتاق تو
آن شب نگاه سرد سیاهی داشت
دالان دیدگان تو در ظلمت
گویی به عمق روح تو راهی داشت
لغزیده بود در مه آینه
تصویر ما شکسته و بی آهنگ
موی تو رنگ ساقه گندم بود
موهای من خمیده و قیری رنگ
رازی درون سینه من می سوخت
می خواستم که با تو سخن گوید
اما صدایم از گره کوتاه بود
در سایه بوته هیچ نمیروید
ز آنجا نگاه خسته من پر زد
آشفته گرد پیکر من چرخید
در چارچوب قاب طلایی رنگ
چشم مسیح بر غم من خندید
دیدم اتاق درهم و مغشوش است
در پای من کتاب تو افتاده
سنجاقهای گیسوی من آنجا
بر روی تختخواب تو افتاده
از خانه بلوری ماهیها
دیگر صدای آب نمی آمد
فکر چه بود؟ گربه پیر تو
کاو را به دیده خواب نمی آمد
بار دیگر نگاه پریشانم
برگشت لال و خسته به سوی تو
میخواستم که با تو سخن گوید
اما خموش ماند بروی تو
آنگاه ستارگان سپید اشک
سو سو زدند در شب مژگانم
دیدم که دستهای تو چون ابری
آمد به سوی صورت حیرانم
دیدم که بال گرم نفسهایت
ساییده شده به گردن سرد من
گویی نسیم گمشده ای پیچید
در بوته های وحشی درد من
دستی درون سینه من می ریخت
سرب سکوت و دانه خاموشی
من خسته زین کشاکش درد آلود
رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم ز یاد آنده فردا را
گفتم سفر فسانه تلخی بود
ناگه بروی زندگی گسترده
آن لحظه طلایی عطر آلود
آن شب من از لبان تو نوشیدم
آوازهای شاد طبیعت را
آنشب به کام عشق من افشاندی
ز آن بوسه قطره ابدیت را

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبار آلود
نگهم پیشتر ز من می تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود
شهر جوشان درون کوره ظهر
کوچه می سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش میرفت و سخت می لرزید
خانه ها رنگ دیگری بودند
گرد آلوده تیره و دلگیر
چهره ها در میان چادرها
همچو ارواح پای در زنجیر
جوی خشکیده همچو چشمی کور
خالی از آب و از نشانه او
مردی آوازه خوان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانه او
گنبدی آشنای مسجد پیر
کاسه های شکسته را می ماند
مومنی بر فراز گلدسته
با نوایی حزین اذان می خواند
می دویدند از پی سگها
کودکان پا برهنه سنگ به دست
زنی از پشت معجری خندید
باد ناگه دریچه ای را بست
از دهان سیاه هشتی ها
بوی نمناک گور می آمد
مرد کوری عصا زنان می رفت
آشنایی ز دور می آمد
دری آنجا گشوده گشت خموش
دستهایی مرا بخود خواندند
اشکی از ابر چشمها بارید
دستهایی مرا ز خود راندند
روی دیوار باز پیچک پیر
موج می زد چو چشمه ای لرزان
بر تن برگهای انبوهش
سبزی پیری و غبار زمان
نگهم جستجو کنان پرسید
در کدامین مکان نشانه اوست ؟
لیک دیدم اتاق کوچک من
خالی از بانگ کودکان اوست
از دل خاک سرد آینه
ناگهان پیکرش چو گل رویید
موج زد دیدگان مخملیش
آه در وهم هم مرا میدید

تکيه دادم به سينه ديوار
گفتم آهسته : اين تويي کامي ؟
ليک ديدم کز آن گذشته تلخ
هيچ باقي نمانده جز نامي
عاقبت خط جاده پايان يافت
من رسيدم ز ره غبار آلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دريغ
شهر من گور آرزويم بود

از راهی دور

دیده ام سوي ديار تو و در کف تو
از تو ديگر نه پيامي نه نشاني
نه به ره بر تو مهتاب اميدي
نه به دل سايه اي از راز نهاني
دشت نف کرده و بر خویش ندیده
نم نم بوسه باران بهاران
جاده اي گم شده در دامن ظلمت
خالي از ضربه پاهاي سواران
تو به کس مهر نبندي مگر آن دم
که ز خود رفته در آغوش تو باشد
ليک چون حلقه بازو بگشايي
نيک دانم که فراموش تو باشد
کيست آن کس که ترا برق نگاهش
مي کشد سوخته لب در خم راهي؟
يا در آن خلوت جادويي خامش
دستش افروخته فانوس گناهي
تو به من دل نسپردی که چو آتش
پيکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رویایی زهره
رسم افسونگری آموخته بودم
بر تو چون ساحل آغوش گشودم
در دلم بود که دلدار تو باشم
و اي بر من که ندانستم از اول
روزي آيد که دل آزار تو باشم
بعد از اين از تو دگر هيچ نخواهم
نه درودي نه پيامي نه نشاني
ره خود گيرم و ره بر تو گشایم
ز آنکه ديگر تو نه آني تو نه آني

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاري که ميرسد از راه ؟
يا نيازي که رنگ ميگيرد
درتن شاخه هاي خشک و سياه ؟
دل گمراه من چه خواهد کرد ؟
با نسيمي که ميترواد از آن
بوي عشق کيوتر وحشي
نفس عطر هاي سرگردان ؟
لب من از ترانه ميسوزد
سینه ام عاشقانه ميسوزد
پوستم ميشکافد از هيجان
پيکرم از جوانه ميسوزد
هر زمان موج ميزنم در خويش
مي روم ميروم به جايي دور
بوته گر گرفته خورشيد
سر راهم نشسته در تب نور
من ز شرم شکوفه لبريزم
يار من کيست اي بهار سپيد ؟
گر نبوسد در اين بهار مرا
يار من نيست اي بهار سپيد
دشت بي تاب شبنم آلوده
چه کسي را به خويش مي خواند ؟
سبزه ها لحظه اي خموش خموش
آنکه يار منست مي داند
آسمان مي دود ز خويش برون
ديگر او در جهان نمي گنجد
آه گويي که اين همه آبي
در دل آسمان نميگنجد
در بهار او زياد خواهد برد
سردی و ظلمت زمستان را
مي نهد روي گيسوانم باز
تاج گلپونه هاي سوزان را
اي بهار اي بهار افسونگر
من سراپا خيال او شده ام
در جنون تو رفته ام از خويش
شعر و فرياد و آرزو شده ام
مي خزم همچو مار تبادري
بر علفهاي خيس تازه سرد
آه با اين خروش و اين طغيان
دل گمراه من چه خواهد کرد ؟

بعدها

مرگ من روزي فرا خواهد رسيد
در بهاري روشن از امواج نور
در زمستاني غبار آلود و دور
يا خزاني خالي از فرايد و شور
مرگ من روزي فرا خواهد رسيد
روزي از اين تلخ و شيرين روزها
روز پوچي همچو روزان دگر
سايه اي ز امروزها ، ديروزها
ديدگانم همچو دالانهاي تار
گونه هايم همچو مرمرهاي سرد
ناگهان خوابي مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فرايد درد
مي خزند آرام روي دفترم
دستهايم فارغ از افسون شعر
ياد مي آرم که در دستان من
روزگاري شعله ميزد خون شعر
خاک ميخواند مرا هر دم به خويش
مي رسند از ره که در خاکم نهند
آه شايد عاشقانم نيمه شب
گل به روي گور غمناکم نهند
بعد من ناگه به يکسو مي روند
پرده هاي تيره دنياي من چشمهاي ناشناسي مي خزند
روي کاغذها و دفترهاي من
در اتاق کوچکم پا مي نهد
بعد من با ياد من بيگانه اي
در بر آينه مي ماند به جاي
تار مويي نقش دستي شانه اي
مي رهم از خويش و ميمانم ز خويش
هر چه بر جا مانده ويران مي شود
روح من چون بادبان قابلي
در افقها دور و پنهان ميشود
مي شتابند از پي هم بي شکيب
روزها و هفته ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه اي
خيره ميماند به چشم راهها
ليک ديگر پيکر سرد مرا
مي فشارد خاک دامنگير خاک
بي تو دور از ضربه هاي قلب تو
قلب من ميبوسد آنجا زير خاک
بعد ها نام مرا باران و باد
نرم ميشويند از رخسار سنگ
گور من گمنام مي ماند به راه
فارغ از افسانه هاي نام و ننگ

مجموعه

تولدی

دیگر

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان های پر از بولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها به یکدیگر
آن بام های باد بادکهای بازیگوش
آن کوچه های گیج از عطر اقاها
آن روزها رفتند
آن روزها بی کز شکاف پلکهای من
آوازهایم چون حبابی از هوا لبریز می جوشید
چشمم به روی هر چه می لغزید
انرا چو شیر تازه می نوشید
گویی میان مردمکهایم
خرگوش نا آرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای نا شناس جستجو می رفت
شبها به جنگل های تاریکی فرو می رفت
آن روزها رفتند
آن روزها ی برفی خاموش
کز پشت شیشه در اتاق گرم
هر دم به بیرون خیره می گشتم
پاکیزه برف من چو کرکی نرم
آرام می بارید
بر نردبام کهنه چوبی
بر رشته سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر می کردم به فردا آه
فردا
حجم سفید لیز
با خش خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد
و با ظهور سایه مغشوش او در چارچوب در
که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه
فردا ...
گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی پروا
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را
از مشق های کهنه خود پاک می کردم
چون برف می خوابید
در باغچه می گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشک های مرده ام را خاک می کردم

آن روزها رفتند
 آن روزهای جذبه و حیرت
 آن روزهای خواب و بیداری
 آن روزها هر سایه رازی داشت
 هر جعبه سر بسته گنجی را نهان می کرد
 هر گوشه صندوقخانه در سکوت ظهر
 گویی جهانی بود
 هر کسی ز تاریکی نمی ترسید
 در چشمهای قهرمانی بود
 آن روزها رفتند
 آن روزهای عید
 آن انتظار آفتاب و گل
 آن ریشه های عطر
 در اجتماع ساکت و محبوب نرگسهای صحرايي
 که شهر را در آخرین صبح زمستانی
 دیدار می کردند
 آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز
 بازار در بوهای سرگردان شناور بود
 در بوی تند قهوه و ماهی
 بازار در زیر قدمها پهن می شد کش می آمد با تمام لحظه های راه می آمیخت
 و چرخ می زد در ته چشم عروسکها
 بازار مادر بود که می رفت با سرعت به سوی حجم های رنگی سیال
 و باز می آمد
 با بسته های هدیه با زنبیل های پر
 بازار بود که می ریخت
 که می ریخت
 که می ریخت
 آن روزها رفتند
 آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
 آن روزهای آشنایی های محتاطانه با زیبایی رگهای آبی رنگ
 دستی که با یک گل
 از پشت دیواری صدا می زد
 یک دست دیگر را
 و لکه های کوچک جوهر بر این دست مشوش مضطرب ترسان
 و عشق
 که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو میکرد
 در ظهر های گرم دود آلود
 ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم
 ما با زبان ساده گلهای قاصد آشنا بودیم
 ما قلبهایمان را به باغ مهربانی های معصومانه می بردیم
 و به درختان قرض می دادیم
 و توپ با پیغام های بوسه در دستان ما می گشت
 و عشق بود
 آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی
 ناگاه
 محصورمان می کرد

و جذبان مي کرد در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها و تبسم هاي دزدانه
آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتي که در خورشيد مي پوسند
از تابش خورشيد پوسيدند
و گم شدند آن کوچه هاي گيچ از عطر افاقي ها
در ازدحام پر هياهو خيابانهاي بي برگشت
و دختری که گونه هایش را
با برگهاي شمعداني رنگ مي زد آه
اکنون زني تنهاست
اکنون زني تنهاست

گذران

تا به کي بايد رفت
از دياري به دياري ديگر
نتوانم ، نتوانم جستن
هر زمان عشقي و ياري ديگر
کاش ما آن دو پرستو بوديم
که همه عمر سفر مي کرديم
از بهاري به بهاري ديگر
آه اکنون دير است
که فرو ريخته در من ، گويي
تيره آواري از ابر گران
چو مي آميزم با بوسه تو
روي لبهايم مي پندارم
مي سپارد جان عطري گذران
آن چنان آلوده ست
عشق غمناکم با بيم زوال
که همه زندگيم مي لرزد
چون ترا مينگرم
مثل اين است که از پنجره اي
تکدرختم را سرشار از برگ
در تب زرد خزان مي نگرم
مثل اين است که تصويري را
روي جريان هاي مغشوش آب روان مي نگرم
شب و روز
شب و روز
شب و روز
بگذار که فراموش کنم
تو چه هستي جز يك لحظه يك لحظه که چشمان مرا مي گشايد در
برهوت آگاهي ؟
بگذار
که فراموش کنم

آفتاب مي شود

نگاه کن که غم درون دیده ام
چگونه قطره قطره آب مي شود
چگونه سایه سپاه سرکشم
اسبیر دست آفتاب مي شود
نگاه کن

تمام هستنیم خراب مي شود
شراره اي مرا به کام مي کشد
مرا به اوج مي برد
مرا به دام میکشد
نگاه کن

تمام آسمان من
پر از شهاب مي شود
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانه اي مرا کنون به زورقي
ز عاجها ز ابرها بلورها
مرا بپر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پر ستاره ه مي کشانی ام
فرا تر از ستاره مي نشانی ام
نگاه کن

من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چپین برکه هاي شب شدم
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرقه هاي آسمان
کنون به گوش من دوباره مي رسد
صدای تو

صدای بال برقي فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده ام
به کهکشان به بیکران به جاودان
کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوي با شراب موجها
مرا ببیچ در حریر بوسه ات
مرا بخواه در شبان دیر پا
مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن
نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سپاه دیدگان من
به لایای گرم تو

لبالب از شراب خواب مي شود
به روی گاهواره هاي شعر من

نگاه کن
تو میدمی و آفتاب می شود

روي خاك

هرگز آرزو نكرده ام
يك ستاره در سراب آسمان شوم
يا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده ام
با ستاره آشنا نبوده ام
روي خاك ایستاده ام
با تتم که مثل ساقه گیاه
باد و آفتاب و آب را
مي مکد که زندگی کند
بارور ز میل
بارور ز درد
روي خاك ایستاده ام
تا ستاره ها ستایشم کنند
تا نسیمها نوازشم کنند
از دریچه ام نگاه میکنم
جز طنین يك ترانه نیستم
جاودانه نیستم
جز طنین يك ترانه جستجو نمیکنم
در فغان لذتی که پاکتر
از سکوت ساده غمیست
آشیانه جستجو نمیکنم
در تتی که شبنمیست
روي زنبق تتم
بر جدار کلبه ام که زندگی ست
با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده اند
مردمان رهگذر
قلب تیر خورده
شمع واژگون
نقطه های ساکت پریده رنگ
بر حروف در هم جنون
هر لبی که بر لبم رسید
بك ستاره نطفه بست
در شبم که می نشست
روي رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم ؟
این ترانه منست
دلپذیر دانشین
پیش از این نبوده بیش از این

شعر سفر

همه شب با دلم کسی می گفت
سخت آشفته ای ز دیدارش
صبحدم با ستارگان سپید
می رود می رود نگهدارش
من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فردا ها
روی مژگان نازکم می ریخت
چشمهایی تو چون غبار طلا
تتم از حس دستهایی تو داغ
گیسویم در تنفس توها
می شکفتم ز عشق و می گفتم
هر که دل داده شد به دلدارش
ننشیند به قصد آزارش
برود چشم من به دنبالش
برود عشق من نگهدارش
آه اکنون تو رفته ای و غروب
سایه میگسترده به سینه راه
نرم نرمک خدای تیره ی غم
می نهد پا به معبد نگهم
می نویسد به روی هر دیوار
آیه هایی همه سیاه سیاه

باد ما را خواهد برد

در شب كوچك من افسوس
باد با برگ درختان ميعادي دارد
در شب كوچك من دلهره ويرانيست
گوش كن
وزش ظلمت را ميشنوي؟
من غريبانه به اين خوشبختي مي نگرم
من به نوميدي خود معتادم
گوش كن
وزش ظلمت را ميشنوي؟
در شب اكنون چيزي مي گذرد
ماه سرخست و مشوش
و بر اين بام كه هر لحظه در او بيم فرو ريختن است
ابرها همچون انبوه عزاداران
لحظه باريدن را گويي منتظرند
لحظه اي
و پس از آن هيچ .
پشت اين پنجره شب دارد مي لرزد
و زمين دارد
باز ميماند از چرخش
پشت اين پنجره يك نا معلوم
نگران من و توست
اي سراپايت سبز
دستهايت را چون خاطره اي سوزان در دستان عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسي گرم از هستي
به نوازش هاي لبهاي عاشق من بسپار
باد ما را خواهد برد
باد ما را خواهد برد

غزل

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی
سنگی و ناشنیده فراموش میکنی
رگبار نو بهاری و خواب دریاچه را
از ضربه های وسوسه مغشوش می کنی
دست مرا که ساقه سبز نوازش است
با برگ های مرده هم آغوش میکنی
گمراه تر از روح شرابی و دیده را
در شعله می نشانی و مدهوش میکنی
ای ماهی طلایی مرداب خون من
خوش باد مستیبت که مرا نوش میکنی
تو دره بنفش غروبی که روز را
بر سینه می فشاری و خاموش میکنی
در سایه ها فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه پوش میکنی؟

در آبهاي سبز تابستان

تنها تر از يك برگ
با بار شاديهاي مهجورم
در آبهاي سبز تابستان
آرام ميرانم
تا سرزمين مرگ
تا ساحل غمهاي پاييزي
در سايه اي خود را رها كردم
در سايه بي اعتبار عشق
در سايه فرار خوشبختي
در سايه ناپايداريها
شبها كه ميچرخد نسيمي گيج
در آسمان كوته دلنتگ
شبها كه مي پيچد مهی خونين
در كوچه هاي آبي رگها
شبها كه تنهائيم
با رعشه هاي روحمان تنها
در ضربه هاي نيض مي جوشد
احساس هستي هستي بيمار
در انتظار دره ها رازيست
اين را به روي قله هاي كوه
بر سنگهاي سهمگين كندند
آنها كه در خطوط سقوط خويش
يك شب سكوت كوهساران را
از التماسي تلخ آكدند
در اضطراب دستهاي پر
آرامش دستان خالي نيست
خاموشي ويرانه ها زيباست
اين را زني در آبها مي خواند
در آبهاي سبز تابستان
گويي كه در ويرانه ها مي زيست
ما يكدیگر را با نفسهامان
آلوده مي سازيم
آلوده تقوای خوشبختي
ما از صدای باد مي ترسيم
ما از نفوذ سايه هاي شك
در باغهاي بوسه همام رنگ مي بازيم
ما در تمام ميهماني هاي قصر نور
از وحشت آواز مي لرزيم
اکنون تو اينجا يي
گسترده چون عطر افاقي ها
در كوچه هاي صبح
بر سينه ام سنگين
در دستهاي ما داغ
در گيسوانم رفته از خود سوخته مدهوش

اکنون تو اینجایی
چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمکهای پریشانم
می چرخد و میگسرد خود را
شاید مرا از چشمه می گیرند
شاید مرا از شاخه میچینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند
شاید ...
دیگر نمی بینم
ما بر زمینی هرزه رویدیم
ما بر زمینی هرزه می باریم
ما هیچ را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه می پیمود
افسوس ما خوشبخت و آرامیم
افسوس ما دلنتگ و خاموشیم
خوشبخت زیرا دوست می داریم
دلنتگ زیرا عشق نفرینست

ميان تاريخي

ميان تاريخي
ترا صدا كردم
سكوت بود و نسيم
كه پرده را مي برد
در آسمان ملول
ستاره اي مي سوخت
ستاره اي مي رفت
ستاره اي مي مرد
ترا صدا كردم
ترا صدا كردم
تمام هستي من
چو يك پياله ي شير
ميان دستم بود
نگاه آبي ماه
به شيشه ها مي خورد
ترانه اي غمناك
چو دود بر مي خاست
ز شهر زنجره ها
چون دود مي لغزيد
به روي پنجره ها
تمام شب آنجا
ميان سينه من
كسي ز نوميدي
نفس نفس مي زد
كسي به پا مي خاست
كسي ترا مي خواست
دو دست سرد او را
دوباره پس مي زد
تمام شب آنجا
ز شاخه هاي سپاه
غمي فرو مي ريخت
كسي ز خود مي ماند
كسي ترا مي خواند
هوا چو آوري
به روي او مي ريخت
درخت كوچك من
به باد عاشق بود
به باد بي سامان
كجاست خانه باد ؟
كجاست خانه باد ؟

بر او ببخشایید

بر او ببخشایید
بر او که گاه گاه
پیوند در دناك وجودش را
با آب های راکد
و حفره های خالی از یاد می برد
و ابلهانه می پندارد
که حق زیستن دارد
بر او ببخشایید
بر خشم بی تفاوت يك تصویر
که آرزوی دوردست تحرك
در دیدگان کاغذیش آب میشود
بر او ببخشایید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطر های منقلب شب
خواب هزار ساله اندامش را
آشفته میکند
بر او ببخشایید
بر او که از درون متلاشیست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می سوزد
و گیسوان بیهوده اش
نومیدوار از نفوذ نفسهای عشق می لرزد
ای ساکنان سرزمین ساده خوشبختی
ای همدمان پنجره های گشوده در باران
بر او ببخشایید
بر او ببخشایید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه های هستی بار آور شماسنت
در خاکهای غربت او نقب می زنند
و قلب زود باور او را
با ضربه های موذی حسرت
در کنج سینه اش متورم می سازند

دریافت

در حباب كوچك
روشنایي خود را مي فرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهاي تهی
شب مسموم از هرم زهر آلود تنفس ها
شب ...
گوش دادم
در خیابان وحشت زده تاريك
يك نفر گويي قلبش را مثل حجمي فاسد
زیر پا له کرد
در خیابان وحشت زده تاريك
يك ستاره تركيد
گوش دادم ...
نبضم از طغیان خون متورم بود
و تتم ...
تتم از وسوسه
متلاشي گشتن
روي خطهاي كج و معوج سقف
چشم خود را دیدم
چون رطيلي سنگين
خشك ميشد در كف , در زردی در خفقان
داشتم با همه جنبش هاييم
مثل آبي راكد
ته نشين مي شدم آرام آرام
داشتم
لرد مي بستم در گودالم
گوش دادم
گوش دادم به همه زندگيم
موش منفوري در حفره خود
يك سرود زشت مهمل را
با وقاحت مي خواند
جيري جيري سمج و نامفهوم
لحظه اي فاني را چرخ زنان مي پيمود
و روان مي شد بر سطح فراموشي
آه من پر بودم از شهوت , شهوت مرگ
هر دو پستانم از احساساي سرسام آور تير کشيد
آه
من به ياد آوردم
اولين روز بلوغم را
که همه اندامم
باز ميشد در بهتي معصوم
تا بيامرزد با آن مبهم آن گنگ آن نامعلوم
در حباب كوچك

روشنایي خود را
در خطي لرزان خمیازه کشید

وصل

آن تیره مردمکها آه
آن صوفیان ساده خلوت نشین من
در جذبه سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند
دیدم که بر سراسر من موج می زند
چون هرم سرخگونه آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج بارانها
چون آسمانی از نفس فصلهای گرم
تا بی نهایت
تا آن سوی حیات
گسترده بود او
دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من
ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله حریق
می خواستم بگویم
اما شگفت را
انبوه سایه گستر مژگانش
چون ریشه های پرده ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله طولانی طلب
و آن تشنج ، آن تشنج مرگ آلود
تا انتهای گمشده من
دیدم که می رهم
دیدم که می رهم
دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت ریخت ریخت
در ماه ، ماه به گودی نشسته ، ماه منقلب تار
در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه ی بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم

عاشقانه

اي شب از روياي تو رنگين شده
سینه از عطر تو ام سنگين شده
اي به روي چشم من گسترده خویش
شایدم بخشیده از اندوه پیش
همچو باراني که شويد جسم خاک
هستيم ز آلودگي ها کرده پاک
اي تپش هاي تن سوزان من
آتشي در سایه مژگان من
اي ز گندمزار ها سرشارتر
اي ز زرین شاخه ها پر بارتر
اي در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردید ها
با تو ام دیگر ز دردي بیم نیست
هست اگر , جز درد خوشبختيم نیست
اي دلتنگ من و این بار نور ؟
هایهوي زندگي در قعر گور ؟
اي دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسي را تو نمي انگاشتم
درد تاریکيست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سرنهادن بر سیه دل سینه ها
سینه آلودن به چرك کینه ها
در نوازش , نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گمشدن در پهنه بازارها
آه اي با جان من آمیخته
اي مرا از گور من انگيخته
چون ستاره با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو تنهائيم خاموشي گرفت
پیکرم بوي همآغوشي گرفت
جوي خشك سینه ام را آب تو
بستر رگهائيم را سیلاب تو
در جهاني این چنین سرد و سیاه
با قدمهائيت قدمهائيم بر اه
اي به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسويم را از نوازش سوخته
گونه هام از هرم خواهش سوخته
آه اي بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه زاران تنم

آه اي روشن طلوع بي غروب
آفتاب سرزمين هاي جنوب
آه آه اي از سحر شاداب تر
از بهاران تازه تر سیراب تر
عشق ديگر نيست اين ، اين خيرگيست
چلچراغي در سكوت و تيرگيست
عشق چون در سينه ام بيدار شد
از طلب پا تا سرم ايثار شد
اين دگر من نيستم ، من نيستم
حيث از آن عمري كه با من زيستم
اي لبانم بوسه گاه بوسه ات
خيره چشمانم به راه بوسه ات
اي تشنج هاي لذت در تنم
اي خطوط پيكرت پيراهنم
آه مي خواهم كه بشكافم ز هم
شاديم يكدم بيالايد به غم
آه مي خواهم كه برخيزم ز جاي
همچو ابري اشك ريزم هايهاي
اين دل تنگ من و اين دود عود ؟
در شبستان زخمه ها ي چنگ و رود ؟
اين فضاي خالي و پروازها ؟
اين شب خاموش و اين آوازها ؟
اي نگاهت لاي لايي سحر بار
گاهواره كودكان بي قرار
اي نفسهاي نسيم نيمخواب
شسته از من لرزه هاي اضطراب
خفته در لبخند فردهاي من
رفته تا اعماق دنيا هاي من
اي مرا با شعور شعر آميخته
اين همه آتش به شعرم ريخته
چون تب عشقم چنين افروختي
لا جرم شعرم به آتش سوختي

پرسش

سلام ماهي ها ... سلام ماهي ها
سلام قرمزها سبزها طلایيها
به من بگويد آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمک چشم مردهها سرد است
و مثل آخر شبهاي شهر بسته و خلوت
صدای ني لبکي را شنیده ايد
که از دیار پريهاي ترس و تنهائي
به سوي اعتماد آجري خوابگاهها
و لاي لاي کوكي ساعتها
و هستههاي شیشه اي نور پيش مي آيد؟
و همچنان که پيش مي آيد
ستاره هاي اکليلي از آسمان به خاک مي افتند
و قلبهاي کوچک بازیگوش
از حس گريه مي ترکند

جمعه

جمعه ي ساکت
جمعه ي متروک
جمعه ي چون کوچه هاي کهنه , غم انگيز
جمعه ي اندیشه هاي تنبل بيمار
جمعه ي خميازه هاي موذي کشدار
جمعه ي بي انتظار
جمعه ي تسليم
خانه ي خالي
خانه ي دلگير
خانه ي دريسته بر هجوم جواني
خانه ي تاريخي و تصور خورشيد
خانه ي تنهائي و تقال و ترديد
خانه ي پرده , کتاب , گنجه , تصاوير
آه چه آرام و پر غرور گذر داشت
زندگي من چو جويبار غريبي
در دل اين جمعه هاي ساکت متروک
در دل اين خانه هاي خالي دلگير
آه چه آرام و پر غرور گذر داشت ...

عروسك كوكي

بيش از اينها آه آري
بيش از اينها مي توان خامش ماند
مي توان ساعات طولاني
با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت
خيره شد در دود يك سيگار
خيره شد در شکل يك فنجان
در گلي بيرنگ بر قالي
در خطي موهوم بر ديوار
مي توان با پنجه هاي خشك
پرده را يكسو كشيد و ديد
در ميان كوچه باران تند مي بارد
كودكي با بادبادكهاي رنگينش
ايستاده زير يك طاق
گاري فرسوده اي ميدان خالي را
با شتابي پر هياهو ترك ميگويد
مي توان بر جاي باقي ماند
در کنار پرده , اما كور , اما كر
مي توان فریاد زد
با صدایي سخت كاذب سخت بيگانه
دوست مي دارم
مي توان در بازوان چيره ي يك مرد
ماده اي زيبا و سالم بود
با تتي چون سفره ي چرمين
با دو پستان درشت سخت
مي توان در بستر يك مست , يك ديوانه , يك ولگرد
عصمت يك عشق را آلود
مي توان با زيركي تحقير كرد
هر معماي شگفتي را
مي توان به حل جدولي پرداخت
مي توان تنها به كشف پاسخي بيهوده دل خوش ساخت
پاسخي بيهوده آري پنج يا شش حرف
مي توان يك عمر زانو زد
با سري افكنده در پاي ضريحي سرد
مي توان در گور مجهولي خدا را ديد
مي توان با سكه اي نا چيز ايمان يافت
مي توان در حجره هاي مسجدي پوسيد
چون زيارتنامه خواني پير
مي توان چون صفر در تفریق و در جمع و ضرب
حاصلي پيوسته يكسان داشت
مي توان چشم ترا در پيله قهرش
دكمه بيرنگ كفش كهنه اي پنداشت
مي توان چون آب در گودال خود خشكيد
مي توان زيبايي يك لحظه را با شرم
مثل يك عكس سياه مضحك فوري

در ته صندوق مخفي كرد
مي توان در قاب خالي مانده يك روز
نقش يك محكوم يا مغلوب يا مصلوب را آويخت
مي توان با صورتك ها رخنه ديوار را پوشاند
مي توان با نقشهايي پوچ تر آميخت
مي توان همچون عروسك هاي كوكي بود
با دو چشم شيشه اي دنياي خود راديد
مي توان در جعبه اي ماهوت
با تني انباشته از كاه
سالها در لابلاي تور و پولك خفت
مي توان با هر فشار هرزه ي دستي
بي سبب فرياد كرد و گفت
آه من بسيار خوشبختم

تنهائي ماه

در تمام طول تاريخي
سپرسيركها فرياد زدند
ماه اي ماه بزرگ
در تمام طول تاريخي
شاخه ها با آن دستان دراز
كه از آنها آهي شهوتناك
سوي بالا مي رفت
و نسيم تسليم به فرامين خداياني نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان در زندگي مخفي خاك
و در آن دايره سيار نوراني شيتاب
دقدقه در سقف چوبين
ليلي در پره
غوكها در مرداب
همه با هم , همه با هم بگريز
تا سبيده دم فرياد زدند
ماه اي ماه بزرگ ...
در تمام طول تاريخي
ماه در مهتابي شعله كشيد
ماه
دل تنهائي شب خود بود
داشت در بغض طلايي رنگش مي تركيد

معشوق من

معشوق من
با آن تن برهنه ي بي شرم
بر ساقهاي نيرومندش
چون مرگ ايستاد
خط هاي بي قرار مورب
اندامهاي عاصي او را
در طرح استوارش
دنبال ميکنند
معشوق من
گويي ز نسل هاي فراموش گشته است
گويي که تاتاري در انتهاي چشمانش
پيوسته در کمين سواريست
گويي که بربري
در برق پر طراوت دندانهايش
مجنوب خون گرم شكاريست
معشوق من
همچون طبيعت
مفهوم ناگزير صريحي دارد
او با شکست من
قانون صادقانه ي قدرت را
تاييد ميکند
او وحشيانه آزاد ست
مانند يك غريزه سالم
در عمق يك جزيره نامسکون
او پاك ميکند
با پاره هاي خيمه مجنون
از کفش خود غبار خيابان را
معشوق من
همچون خداوندي , در معبد نپال
گويي از ابتداي وجودش
بيگانه بوده است
او
مرديست از قرون گذشته
ياد آور اصالت زيبايي
او در فضاي خود
چون بوي کودکی
پيوسته خاطرات معصومي را
بیدار ميکند
او مثل يك سرود خوش عاميانه است
سرشار از خشونت و عرياني
او با خلوص دوست مي دارد
ذرات زندگي را
ذرات خاك را
غمهاي آدمي را

غمه‌اي پاك را
او با خلوص دوست مي دارد
يك كوچه باغ دهكده را
يك درخت را
يك ظرف بستني را
يك بند رخت را
معشوق من
انسان ساده ايست
انسان ساده اي كه من او را
در سرزمين شوم عجيب
چون آخرين نشانه ي يك مذهب شگفت
در لابلای بوته ي پستانهايم
پنهان نموده ام

در غروبي ابدی

روز یا شب ؟
نه ای دوست غروبی ابدیست
با عبور دو کیوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهایی از دور از آن دشت غریب
بی ثبات و سرگردان همچون حرکت باد
سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من می خواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت
چه فراموشی سنگینی
سببی از شاخه فرو می افتد
دانه های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری های عاشق من می شکنند
گل باقالا اعصاب کیودش را در سکر نسیم
می سپارد به رها گشتن از دلهره گنگ دگرگونی
و در اینجا در من ، در سر من ؟
آه ...

در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ
و نگاهم مثل یک حرف دروغ
شرمگینست و فرو افتاده
من به یک ماه می اندیشم
من به حرفی در شعر
من به یک چشمه میاندیشم
من به وهمی در خاک
من به بوی غنی گندمزار
من به افسانه نان
من به معصومیت بازی ها
و به آن کوچه باریک دراز
که پر از عطر درختان افاقی بود
من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر افاقی ها
قهرمانیها ؟
آه

اسبها بپرند
عشق ؟
تنهاست و از پنجره ای کوتاه
به بیابان های بی مجنون می نگرد
به گذرگاهی با خاطره ای مغشوش
از خرامیدن ساقی نازک در خلخال
آرزوها ؟
خود را می بازند
در هماهنگی بی رحم هزاران در

بسته ؟

آري پيوسته بسته بسته

خسته خواهي شد

من به يك خانه مي انديشم

با نفس هاي بيچك هائيش رختناك

با چراغانش روشن همچون ني ني چشم

با شبانش متفكر تنبل بي تشويش

و به نوزادي با لبخندي نامحدود

مثل يك دايره پي در پي بر آب

و تتي پر خون چون خوشه اي از انگور

من به آوار مي انديشم

و به تاراج وزش هاي سياه

و به نوري مشكوك

كه شبانگاهان در پنجره مي كاود

و به گوري كوچك , كوچك چون پيكر يك نوزاد

كار...كار؟

آري اما در آن ميز بزرگ

دشمني مخفي مسكن دارد

كه ترا ميچود آرام آرام

همچنان كه چوب و دفتر را

و هزاران چيز بيهوده ديگر را

و سر انجام تو در فنجاني چاي فرو خواهي رفت

مثل قايقي در گرداب

و در اعماق افق چيزي جز دود غليظ سيگار

و خطوط نامفهوم نخواهيديد

يك ستاره ؟

آري صدها , صدها اما

همه در آن سوي شهاي محصور

يك پرنده ؟

آري صدها , صدها اما

همه در خاطره هاي دور

با غرور عبث بال زدنشان

من به فريادي در كوچه مي انديشم

من به موشي بي ازار كه در ديوار

گاهگاهي گذري دارد !

سخني بايد گفت

سخني بايد گفت

در سحرگاهان در لحظه ي لرزاني

كه فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چيزي مبهم مي آميزد

من دلم مي خواهد

كه به طغياني تسليم شوم

من دلم مي خواهد

كه بيارم از آن ابر بزرگ

من دلم مي خواهد

كه بگويم نه نه نه نه

برویم
سخنی باید گفت
جام یا بستر , یا تنهایی , یا خواب ؟
برویم ...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمی ماند ، دریغ
دیده پوشیدن نمی داند ، دریغ
رفت و در من مرگزار ی کهنه یافت
هستیم را انتظار ی کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهاییم را
ماه و خورشید مقواییم را
چون جنینی پیر با زهدان به جنگ
می درد دیوار زهدان را به جنگ
زنده اما حسرت زادن در او
مرده اما میل جان دادن در او
خود پسند از درد خود نا خواستن
خفته از سودای برپاخاستن
خنده ام غمناکی بیهوده ای ننگم از دلپاکی بیهوده ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابگیم
نامده هرگز فرود از با م خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
بادبادکهاش در افلاک پاک
ناشناس نیمه پنهانیش
شرمگین چهره انسانیش
کو بکو در جستجوی جفت خویش
می دود معتاد بوی جفت خویش
جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنها تر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدیگر
تلخکام و ناسپاس از یکدیگر
عشقشان سودای محکومانه ای
وصلشان رویای مشکوکانه ای
آه اگر راهی به دریاییم بود
از فرو رفتن چه پرواییم بود
گر به مردابی ز جریان ماند آب
از سکون خویش نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی ها شود
ژرفنایش گور ماهی ها شود
آهوان ای آهوان دشتهای
گاه اگر در معبر گلگشت ها
جویبار ی یافتید آواز خوان
رو به استغنائی دریا ها روان
جاری از ابریشم جریان خویش
خفته بر گردونه طغیان خویش
یال اسب باد در چنگال او

روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه ها را می گشود
عطر بکر بوته ها را می ربود
بر فرازش در نگاه هر حباب
انعکاس بی دریغ آفتاب
خواب آن بی خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد
و برکت از زمین ها رفت
و سبزه ها به صحرا ها خشکیدند
و ماهیان به دریا ها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت
شب در تمام پنجره های پریده رنگ
مانند يك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند
دیگر کسی به عشق نیندیشد
دیگر کسی به فتح نیندیشد
و هیچ کس
دیگر به هیچ چیز نیندیشد
در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می داد
زنهای باردار
نوزادهای بی سر زاییدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند
چه روزگار تلخ و سیاهی
نان نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند
در دیدگان آینه ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می گشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهره وقیح فواحش
يك هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می سوخت
مرداب های الكل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی تحرك روشن فکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موزی
اوراق زرنگار کتب را

در گنجه هاي كهنه جويدند
 خورشيد مرده بود
 خورشيد مرده بود و فردا
 در ذهن كودكان
 مفهوم گنگ گمشده اي داشت
 آنها غرابت اين لفظ كهنه را
 در مشق هاي خود
 با لکه درشت سپاهي
 تصوير مي نمودند
 مردم
 گروه ساقط مردم
 دلمرده و تكيده و مبهوت
 در زير بار شوم جسد هاشان
 از غرбити به غریت ديگر مي رفتند
 و ميل در دناك جنايت
 در دستهايشان متورم ميشد
 گاهي جرقه اي جرقه ناچيزي
 اين اجتماع ساکت بي جان را
 يکباره از درون متلاشي مي کرد
 آنها به هم هجوم مي آوردند
 مردان گلوي يکديگر را
 با کارد ميدريدند
 و در ميان بستري از خون
 با دختران نا بالغ
 همخوابه ميشدند
 آنها غريق و حشت خود بودند
 و حس ترسناک گنهکاري
 ارواح کور و کودنشان را
 مفلوج کرده بود
 پيوسته در مراسم اعدام
 وقتي طناب دار
 چشمان پر تشنج محکومي را
 از کاسه با فشار به بيرون مي ريخت
 آنها به خود فرو مي رفتند
 و از تصور شهوتناکي
 اعصاب پير و خسته شان تير ميکشيد
 اما هميشه در حواشي ميدانها
 اين جانبايان کوچک را مي ديدي
 که ايستاده اند
 و خيره گشته اند
 به ريزش مداوم فواره هاي آب
 شايد هنوز هم در پشت چشمهاي له شده در عمق انجماد
 يك چيز نيم زنده مغشوش
 بر جاي مانده بود
 که در تلاش بي رمقش مي خواست
 ايمان بياورد به پاكي آواز آنها

شاید ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچ کس نمی دانست
که نام آن کیوتر غمگین
کز قلب ها گریخته ایمانست
آه ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سویی این شب منفور
نقبی به سویی نور نخواهد زد ؟
آه ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صدا ها ...

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم
اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهره شگفت
از آن سوي دريچه به من گفتم
حق با کسيست که مي بيند
من مثل حس گمشدگي وحشت آورم
اما خدای من
آيا چگونه مي شود از من ترسيد ؟
من من که هيچگاه
جز بادبادکي سبک و ولگرد
بر پشت بامهاي مه آلود آسمان
چيزي نبوده ام
و عشق و ميل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه قبرستان
موشي به نام مرگ جويده است
و چهره شگفت با آن خطوط نازک دنباله دار سست
که باد طرح جاريشان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون مي کرد
و گيسوان نرم و درازش
که جنبش نهاني شب مي ربودشان
و بر تمام پهنه شب مي گشودشان
همچون گياههاي ته دريا
در آن سوي دريچه روان بود
و داد زد باور کنيد من زنده نيستم
من از وراي او تراکم تاريخي را
و ميوه هاي نقره اي کاج را هنوز
مي ديدم آه ولي او ...
او بر تمام اين همه مي لغزيد
و قلب بي نهايت او اوج مي گرفت
گويي که حس سبز درختان بود
و چشمهايش تا ابدیت ادامه داشت
حق با شماست
من هيچگاه پس از مرگم
جرات نکرده ام که در آينه بنگرم
و آن قدر مرده ام
که هيچ چيز مرگ مرا ديگر ثابت نميکند
آه
آيا صدای زنجره اي را
که در پناه شب بسوي ماه ميگرخت
از انتهاي باغ شنيديد؟
من فکر ميکنم که تمام ستاره ها
به آسمان گمشده اي کوچ کرده اند
و شهر , شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسير خود
جز با گروهي از مجسمه هاي پريده رنگ
و چند رفتگر

که بوي خاکروبه و توتون مي دادند
 و گشتيان خسته خواب آلود
 با هيچ چيز روبرو نشدم
 افسوس
 من مرده ام
 و شب هنوز هم
 گويي ادامه همان شب بيهوده ست
 خاموش شد
 و پهنه وسيع دو چشمش را
 احساس گريه تلخ و کدر کرد
 آيا شما که صورتتان را
 در سايه نقاب غم انگيز زندگي
 مخفي نموده ايد
 گاهي به اين حقيقت يأس آور اندیشه ميکنيد
 که زنده هاي امروزي
 چيزي به جز تقاله يك زنده نيستند ؟
 گويي که کودكي
 در اولين تبسم خود پير گشته است
 و قلب اين کتبيبه مخدوش
 که در خطوط اصلي آن دست برده اند
 به اعتبار سنگي خود ديگر احساس اعتماد نخواهد کرد
 شايد که اعتياد به بودن
 و مصرف مدام مسکن ها
 اميال پاک و ساده انساني را
 به ورطه زوال کشانده است
 شايد که روح را
 به انزواي يك جزيره نامسکون
 تبعيد کرده اند
 شايد که من صدای زجره را خواب ديده ام
 پس اين پيادگان که صبورانه
 بر نيزه هاي چوبي خود تکیه داده اند
 آن بادپا سوارانند
 و اين خميدگان لاغر افیوني
 آن عارفان پاک بلند اندیش؟
 پس راست است ، راست که انسان
 ديگر در انتظار ظهوري نيست
 و دختران عاشق
 با سوزن دراز بر و دري دوزي
 چشمان زود باور خود را دريده اند ؟
 اکنون طنين جيغ کلاغان
 در عمق خوابهاي سحرگاهي
 احساس مي شود
 آينه ها به هوش مي آیند
 و شکل هاي منفرد و تنها
 خود را به اولين کشاله بيداري
 و به هجوم مخفي کابوسهاي شوم

تسلیم میکنند
 افسوس من با تمام خاطره هایم
 از خون که جز حماسه خونین نمی سرود
 و از غرور ، غروری که هیچ گاه
 خود را چنین حقیر نمی زیست
 در انتهای فرصت خود ایستاده ام
 و گوش میکنم نه صدایی
 و خیره میشوم نه ز يك برگ جنبشی
 و نام من که نفس آن همه پاکي بود
 دیگر غبار مقبره ها را هم بر هم نمی زند
 لرزید
 و بر دو سوي خویش فرو ریخت
 و دستهای ملتمسش از شکافها
 مانند آلهای طولی بسوي من
 پیش آمدند
 سرد است
 و بادها خطوط مرا قطع می کنند
 آیا در این دیار کسی هست که هنوز
 از آشنا شدن به چهره فنا شده خویش
 وحشت نداشته باشد ؟
 آیا زمان آن نرسیده ست
 که این دریچه باز شود باز باز باز
 که آسمان ببارد
 و مرد بر جنازه مرد خویش
 زاری کنان نماز گزارد ؟
 شاید پرنده بود که نالید
 یا باد در میان درختان
 یا من که در برابر بن بست قلب خود
 چون موجی از تاسف و شرم و درد
 بالا می آمدم
 و از میان پنجره می دیدم
 که آن دو دست ، آن دو سرزنش تلخ
 و همچنان دراز به سوي دو دست من
 در روشنایی سپیده می کاذب
 تحلیل می روند
 و يك صدا که در افق سرد
 فریاد زد
 خداحافظ

وهم سبز

تمام روز در آینه گریه می کردم
بهار پنجره ام را
به و هم سبز درختان سپرده بود
تتم به پیله تنهاییم نمی گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود
نمی توانستم دیگر نمی توانستم
صدای کوچه صدای پرنده ها
صدای گم شدن توپ های ماهوتی
و هایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک ها
که چون حباب های کف صابون
در انتهای ساقه ای از نخ صعود می کردند
و باد ، باد که گویی
در عمق گودترین لحظه های تیره همخوابگی نفس می زد
حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
فشار می دادند
و از شکافهای کهنه دلم را بنام می خواندند
تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من میگریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی خطر پلکها پناه می آوردند
کدام قلعه ، کدام اوج ؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه تلاقی و پایان نمی رسند ؟
به من چه دادید ای واژه های ساده فریب
و ای ریاضت اندامها و خواهشها ؟
اگر گلی به گیسوی خود می زدم
از این تقلب ، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است فریبنده تر نبود ؟
چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد
چگونه نا تمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پام ز تکیه گاه تهی می شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تتم ره نمی برد
کدام قلعه کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش

اي خانه هاي روشن شكاك
 كه جامه هاي شسته در آغوش دودهاي معطر
 بر بامهاي آفتابيتان تاب مي خورند
 مرا پناه دهيد اي زنان ساده كامل
 كه از وراي پوست سر انگشت هاي نازكتان
 مسير جنبش كيف آور جنيني را
 دنبال مي كند
 و در شكاف گريبانان هميشه هوا
 به بوي شير تازه مي آميزد
 کدام قله کدام اوج ؟
 مرا پناه دهيد اي اجاقهاي پر آتش اي نعل هاي خوشبختي
 و اي سرود ظرفهاي مسين در سياهكاري مطبخ
 و اي ترنم دلگير چرخ خياطي
 و اي جدال روز و شب فرشها و جاروها
 مرا پناه دهيد اي تمام عشق هاي حريصي
 كه ميل دردناك بقا بستر تصرفتان را
 به آب جادو
 و قطره هاي خون تازه مي آرايد
 تمام روز ، تمام روز
 رها شده ، رها شده چون لاشه اي بر آب
 به سوي سهمناك ترين صخره پيش مي رفتم
 به سوي ژرف ترين غارهاي دريايي
 و گوشخوار ترين ماهيان
 و مهره هاي نازك پشتم
 از حس مرگ تير كشيدند
 نمي توانستم ، ديگر نمي توانستم
 صداي پايم از انكار راه بر مي خاست
 و باسّم از صبوري روحم وسيعتر شده بود
 و آن بهار و آن وهم سبز رنگ
 كه بر دريچه گذر داشت با دلم مي گفت
 نگاه كن
 تو هيچگاه پيش نرفتي
 تو فرو رفتي

فتح باغ

آن کلاغي که پرید
از فراز سرما
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابري ولگرد
و صدایش همچون نیزه کوتاهی پهناي افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر
همه مي دانند
همه مي دانند
که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم
همه مي ترسند
همه مي ترسند اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم
سخن از پیوند سست دو نام
و هم آغوشی در اوراق کهنه يك دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق های سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن هامان در طراري
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهي ها در آب
سخن از زندگی نقره اي آوازیست
که سحرگهان فواره كوچك مي خواند
ما در آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد ؟
همه مي دانند
همه مي دانند
ما به خواب سرد و ساکت سپرغان ره یافته ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم آگین گلي گمنام
و بقا را در يك لحظه نا محدود
که دو خورشید به هم خیره شدند
سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیا بیهده مي سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته اند
به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن از پشت نفس های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را
پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کیوتترهای معصوم
از بلندی های برج سپید خود
به زمین می نگرند

به علي گفتم مادرش روزي

علي کوچيکه
علي بونه گير
نصف شب از خواب پريد
چشماتو هي ماليد با دس
سه چار تا خميازه کشيد
پا شد نشس
چي ديده بود ؟
چي ديده بود ؟
خواب يه ماهي ديده بود
يه ماهي انگار که به کپه دو زاري
انگار که يه طاقه حرير
با حاشيه منجوق کاري
انگار که رو برگ گل لال عباسي
خامه دوزيش کرده بودن
قايم موشک بازي مي کردن تو چشماش
دو تا نگين گرد صاف الماسي
همچي يواش
همچي يواش
خودشو رو آب دراز مي کرد
که باديزن فرنگياش
صورت أبو ناز مي کرد
بوي تنش بوي کتابچه هاي نو
بوي يه صفر گنده و پهلوش به دو
بوي شباي عيد و آشپزخونه و نذري پزون
شمردن ستاره ها تو رختخواب رو پشت بون
ريختن بارون رو اجر فرش حياط
بوي لواشک بوي شوکولات
انگار تو آب گوهر شب چراغ مي رفت
انگار که دختر کوچيکه شاپريون
تو يه کجاوه بلور
به سير باغ و راغ مي رفت
دور و ورش گل ريزون
بالاي سرش نور بارون
شايد که از طايفه جن و پري بود ماهيه
شايد که از اون ماهيهاي دري بود ماهيه
شايد که يه خيال تند سرسري بود ماهيه
هر چي که بود
هر کي که بود
علي کوچيکه
محو تماشايش شده بود
واله و شيداش شده بود
همچي که دس برد که به اون
رنگ روون
نور جوون

نقره نشون
 دس بزنه
 برق زد و بارون زد و آب سیا شد
 شيكم زمين زير تن ماهي وا شد
 دسه گلا دور شدن و دود شدن
 شمشاي نور سوختن و نابود شدن
 باز مټ هر شب رو سر علي کوچيکه
 دسمال آسمون پر از گلابي
 نه چشمه اي نه ماهيي نه خوابي
 باد توي بادگيرا نفس نفس مي زد
 زلفاي بيد و ميکشيد
 از روي لنگاي دراز گل آغا
 چادر نماز کودريشو پس مي زد
 رو بندرخت
 پيرهن زيرا و عرق گيرا
 ميکشيدن به تن همدیگهو حالي بحالي ميشدن
 انگار که از فکراي بد
 هي پر و خالي ميشدن
 سيرسیرکا
 سازار و كوك کرده بودن و ساز مي زدن
 همچي که باد آروم مي شد
 قورباغه ها ز ته باغچه زير آواز مي زدن
 شب مټ هر شب بود و چن شب پيش و شبهاي ديگه
 آمو علي
 تو نخ يه دنياي ديگه
 علي کوچيکه
 سحر شده بود
 نقره ناپش رو ميخواس
 ماهي خوالپش رو مي خواس
 راه آب بود و قر قر آب
 علي کوچيکه و حوض پر آب
 علي کوچيکه
 علي کوچيکه
 نکنه تو جات وول بخوري
 حرفاي ننه قمر خانم
 يادت بره گول بخوري
 تو خواب آگه ماهي ديدي خير باشه
 خواب کجا حوض پر از آب کجا
 کاري نکني که اسمتو
 توي کتابا بنويسن
 سيا کنن طلسمتو
 آب مټ خواب نيس که آدم
 از اين سرش فرو بره
 از اون سرش بيرون بياد
 تو چار راهاش وقت خطر
 صدای سوت سوتک پاسيون بياد

شکر خدا پات رو زمین محکمه
 کور و کچل نیسی علی سلامتی چی جیت کمه؟
 می تونی بری شابدو العظیم
 ماشین دودی سوار بشی
 قد بکشی خال بکوبی
 جاهل پامناش بشی
 حیفه آدم این همه چیزای قشنگو نبینه
 الا کلنگ سوار نشه
 شهر فرنگو نبینه
 فصل حالا فصل گوجه و سیب و خیار بستنیس
 چن روز دیگه تو تکیه سینه زنیس
 ای علی ای علی دیوونه
 تخت فزری بهتره یا تخته مرده شور خونه؟
 گیرم تو هم خود تو به آب شور زدی
 رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
 ماهی چیه؟ ماهی که ایمون همیشه نون همیشه
 اون یه وجب پوست تنش و اسه فاطمی تنبون همیشه
 دس که به ماهی بزنی از سرتا پات بو میگریه
 بوت تو دماغا می پیچه
 دنیا ازت رو میگیره
 بگیر بخواب بگیر بخواب
 که کار باطل نکنی
 با فکر ای صد تا یه غاز
 حل مسائل نکنی
 سر تو بذار رو ناز بالش بذار بهم بیاد چشت
 قاچ زین و محکم چنگ بزنی که اسب سواری پیشکشت
 حوصله آب دیگه داشت سر میرفت
 خودشو می ریخت تو پاشوره در می رفت
 انگار می خواس تو تاریکی
 داد بکشه آهای زکی!
 این حرفا حرف اون کسونیس که آگه
 یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
 خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن
 ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
 ماهی که سهله سگشم
 از این تغارا عار داره
 ماهی تو آب می چرخه و ستاره دست چین میکنه
 اونوخ به خواب هر کی رفت
 خوابشو از ستاره سنگین میکنه
 می برتش می برتش
 از توی این دنیای دلمرده ی چار دیواریا
 نق نق نحس ساعتا خستگیا بیکاریا
 دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی
 درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی
 دنیای بشکن زدن و لوس بازی
 عروس دوماد بازی و ناموس بازی

دنيایي هي خيابونا رو الڪي گز ڪرڊن
 از عربي خوندن په لڇڪ بسر حظ ڪرڊن
 دنيایي صبح سحرا
 تو توپخونه
 تماشاي دار زدن
 نصف شبا
 رو قصه آقابالاخان زار زدن
 دنيایي که هر وخت خداش
 تو کوچه هاش پا مذاره
 په دسه خاله خانباچي از عقب سرش
 په دسه قداره کش از جلوش ميار
 دنيایي که هر جا ميري
 صدای رادپوش ميار
 مبيرتش مبيرتش از توي اين همبونه ڪرم و ڪثافت و مرض
 به آبياي پاڪ و صاف آسمون مبيرتش
 به سادگي کهکشوي مي برتش
 آب از سر په شاپرڪ گذشته بود و داشت حالا فروش ميار
 علي کوچيکه
 نشسته بود کنار حوض
 حرفاي آبو گوش ميار
 انگار که از اون ته ته ها
 از پشت گلکاري نورا په کسي صداش مي زد
 آه میکشيد
 دس عرق ڪرده و سردش رو يواش به پاش مي زد
 انگار ميگفت يك دو سه
 نپريدي ؟ هه هه هه
 من توي اون تاريکيایي ته آبم بخدا
 حرفمو باور کن علي
 ماهي خوابم بخدا
 دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
 پرده هاي مرواري رو
 اين رو و آن رو بکنن
 به نوکران با وفام سپردم
 کجاوه بلورم آوردم
 سه چار تا منزل که از اينجا دور بشيم
 به سبزه زاراي هميشه سبز دريا مي رسيم
 به گله هاي کف که چوپون ندارن
 به دالوناي نور که پايون ندارن
 به قصرای صدف که پايون ندارن
 يادت باشه از سر راه
 هفت هشت تا دونه مرواري
 جمع کني که بعد باهاشون تو بيکاري
 په قل دو قل بازي کنيم
 اي علي من بچه دريام نفسم پاکه علي
 دريا همونجاس که همونجا آخر خاکه علي
 هر کي که دريا رو به عمرش ندیده

از زندگیش چي فهمیده ؟
خسته شدم حالم بهم خورد از این بوي لجن
انقده پا به پا نکن که دو تایی
تا خرخره فرو بریم توي لجن
بپر بیا و گرنه اي علي کوچیکه
مجبور میشم بهت بگم نه تو نه من
آب یهو بالا اومد و هلفي کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید
دایره های نقره اي
توي خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیراي ته حوض بسته شدن
قل قل تالاپ تالاپ
قل قل تالاپ تالاپ
چرخ مي زدن رو سطح آب
تو تاریکی چن تا حباب
علي کجاس ؟
تو باغچه
چي میچینه ؟
آلوچه
آلوچه باغ بالا
جرات داري ؟ بسم الله

پرندہ فقط يك پرندہ بود

پرندہ گفت : چه بويي چه آفتابي
آه بهار آمدہ است
و من به جستجوي جفت خويش خواهم رفت
پرندہ از لب ايوان پريد مثل پيامي پريد و رفت
پرندہ كوچك
پرندہ فكر نمي كرد
پرندہ روزنامہ نمي خواند
پرندہ قرض نداشت
پرندہ آدمها را نميشناخت
پرندہ روي هوا
و بر فراز چراغهاي خطر
در ارتفاع بي خبري مي پريد
و لحظه هاي آبي را
ديوانه وار تجربہ مي كرد
پرندہ آه فقط يك پرندہ بود

اي مرز پر گهر

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامي در يك شناسنامه مزین کردم
و هستيم به يك شماره مشخص شد
پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران
ديگر خيالم از همه سو راحت است
آغوش مهربان مام وطن
پستانك سوابق پر افتخار تاريخي
لالايي تمدن و فرهنگ
و حق و جق جقجه قانون ...
آه
ديگر خيالم از همه سو راحتست
از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره با اشتياق ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را که از اغبار پهن
و بوي خاکروبه و ادرار , منقبض شده بود
درون سينه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاري
و روي ششصد و هفتاد و هشت تقاضاي کار نوشتم : فروغ فرخزاد
در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن , آن هم
وقتي که واقعت موجود بودن تو پس از سالهاي سال پذیرفته میشود
جايي که من با اولین نگاه رسميم از لاي پرده ششصد و هفتاد و هشت شاعر را مي بینم
که حقه باز ها همه در هیات غریب گدایان
در لاي خاکروبه به دنبال وزن و قافیه مي گردند
و از صدای اولین قدم رسميم
یکباره از میان لجنزارهاي تیره ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز
که از سر تفنن خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده اند
با تتبلي به سوي حاشیه روز مي پرند
و اولین نفس زدن رسميم
آغشته مي شود به بوي ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ
محصول کار خانجات عظیم پلاسکو
موهبتیست زیستن آري
در زادگاه شيخ ابودلقك كمانچه کش فوري
و شيخ , اي دل , اي دل تتبک تبار تتبوري
شهر ستارگان گران , وزن ساق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر
گهواره مولفان فلسفه ي اي بابا به من چه ولش کن
مهد مسابقات المپیک هوش - و اي
جايي که دست به هر دستگاه نقلي تصوير و صوت ميزني از آن
بوق نبوغ نابغه اي تازه سال مي آید
و برگزیدگان فكري ملت
وقتي که در کلاس اکابر حضور مي یابند
هر يك به روي سينه ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقي و بر دو دست ششصد و هفتاد و هشت
ساعت ناورز ردیف کرده و میدانند
که ناتواني از خواص تهی کیسه بودندست نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم
 اکنون به شادمانی این فتح
 در پای آینه با افتخار ششصد و هفتاد و هشت شمع نسیم می افروزم
 و می پریم به روی طاقچه تا با اجازه چند کلامی
 در باره فوائد قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم
 و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را
 همراه با طنین کف زدنی پر شور
 بر فرق فرق خویش بکوبم
 من زنده ام بله مانند زنده رود که یکروز زنده بود
 و از تمام آن چه که در انحصار مردم زنده ست بهره خواهم برد
 من می توانم از فردا
 در کوچه های شهر که سرشار از مواهب ملیست
 و در میان سایه های سبکبار تیرهای تلگراف
 گردش کنان قدم بردارم
 و با غرور ششصد و هفتاد و هشت بار به دیوار مستراح های عمومی بنویسم
 "خط نوشتیم که خر کند خنده"
 من می توانم از فردا
 همچون وطن پرست غیوری
 سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع
 هر چارشنبه بعد از ظهر، آن را
 با اشتیاق و دلهره دنبال میکند
 در قلب و مغز خویش داشته باشم
 سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
 که می توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
 یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رای طبیعی
 آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید
 من می توانم از فردا
 در پستوی مغازه خاچیک
 بعد از فرو کشیدن چندین نفس ز چند گرم جنس دست اول خالص
 و صرف چند بادیه پیسی کولای ناخالص
 و پخش چند یا حقو یا هو و و غ و غ و هو هو
 رسماً به مجمع فضایی فکور و فضله های فاضل روشنفکر
 و پیران مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ ببیوندم
 و طرح اولین رمان بزرگم را
 که در حوالی سنه یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت شمسی تبریزی
 رسماً به زیر دستگاه تهیدست چاپ خواهد رفت
 بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
 اشنوی اصل ویژه بریزم
 من می توانم از فردا
 با اعتماد کامل
 خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک دستگاه مسند مخمل پوش
 در مجلس تجمع و تأمین آتیه
 یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
 زیرا که من تمام مندرجات مجله هنر و دانش و تملق و کرنش را می خوانم
 و شیوه درست نوشتن را می دانم
 من در میان توده سازنده ای قدم به عرصه هستی نهاده ام

که گرچه نان ندارد اما به جاي آن میدان دید و باز و وسیعی دارد
که مرز های فعلی جغرافیاییش
از جانب شمال به میدان پر طراوت و سبز تیر
و از جنوب به میدان باستانی اعدام
و در مناطق پر ازدحام به میدان توپخانه رسیده ست
و در پناه آسمان درخشان و امن امنیش
از صبح تا غروب ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی هیکل گچی
به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
آن هم فرشته از خاک و گل سرشته
به تبلیغ طرح های سکون و سکوت مشغولند
فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به آن چنان مقام رفیعی رسیده است که در چارچوب پنجره ای در
ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته ست
و افتخار این را دارد که می تواند از همین دریچه نه از راه پلکان خود را
دیوانه وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند
و آخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه حضرت استاد آبراهام صهبا مرثیه ای به قافیه کشک در
رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامي دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامي دوباره خواهم داد
به جويبار که در من جاري بود
به ابرها که فکرهاي طويلم بودند
به رشد دردناک سپيدارهاي باغ که با من
از فصل هاي خشک گذر مي کردند
به دسته هاي کلاغان
که عطر مزرعه هاي شبانه را
براي من به هديه مي آوردند
به مادرم که در آينه زندگي مي کرد
و شکل پيري من بود
و به زمين که شهوت تکرار من درون ملتھيش را
از تخمه هاي سبز مي انباشت سلامي دوباره خواهم داد
مي آيم مي آيم مي آيم
با گيسويم : ادامه بوهاي زير خاک
با چشمه ايم : تجربه هاي غليظ تاريخي
با بوته ها که چيده ام از بيشه هاي آن سوي ديوار
مي آيم مي آيم مي آيم
و آستانه پر از عشق مي شود
و من در آستانه به آنها که دوست مي دارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانه پر عشق ايستاده سلامي دوباره خواهم داد

من از تو می مردم

من از تو می مردم
اما تو زندگانی من بودی
تو با من می رفتی
تو در من می خواندی
وقتی که من خیابانها را
بی هیچ مقصدی می پیمودم
تو با من می رفتی
تو در من می خواندی
تو از میان نارونها گنجشکهای عاشق را
به صبح پنجره دعوت می کردی
وقتی که شب مکرر میشد
وقتی که شب تمام نمیشد
تو از میان نارونها گنجشک های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی
تو با چراغهایت می آمدی به کوچه ما
تو با چراغهایت می آمدی
وقتی که بچه ها می رفتند
و خوشه های آقایی می خوابیدند
و من در آینه تنها می ماندم
تو با چراغهایت می آمدی ...
تو دستهایت را می بخشیدی
تو چشمهایت را می بخشیدی
تو مهربانیت را می بخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را می بخشیدی
تو مثل نور سخی بودی
تو لاله ها را میچیدی
و گیسوانم را می پوشانیدی
وقتی که گیسوان من از عریانی می لرزیدند
تو لاله ها را می چیدی
تو گونه هایت را می چسبانیدی
به اضطراب پستان هایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه هایت را می چسبانیدی
به اضطراب پستانهایم
و گوش می دادی
به خون من که ناله کنان می رفت
و عشق من که گریه کنان می مرد
تو گوش می دادی
اما مرا نمی دیدی

تولدي ديگر

همه هستي من آيه تاريخيست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن ها و رستن هاي ابدی خواهد برد
من در این آيه ترا آه کشیدم آه
من در این آيه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم
زندگی شاید
يك خيابان درازست که هر روز زني با زنبيلي از آن مي گذرد
زندگی شاید
ريسمانيست که مردی با آن خود را از شاخه مي آویزد
زندگی شاید طفلي است که از مدرسه بر ميگردد
زندگی شاید فروختن سيگاري باشد در فاصله رخوتناک دو همآغوشي
يا عبور گيج رهگذري باشد
که کلاه از سر بر ميدارد
و به يك رهگذر ديگر با لبخندي بي معني مي گوید صبح بخير
زندگی شاید آن لحظه مسدوديست
که نگاه من در ني ني چشمان تو خود را ويران مي سازد
و در این حسي است
که من آن را با ادراك ماه و با دريافت ظلمت خواهم آميخت
در اتاقي که به اندازه يك تنهائيست
دل من
که به اندازه يك عشقيست
به بهانه هاي ساده خوشبختي خود مي نگرد
به زوال زيباي گلها در گلدان
به نهالي که تو در باغچه خانه مان کاشته اي
و به آواز قناري ها
که به اندازه يك پنجره مي خوانند
آه ...
سهم من اينست
سهم من اينست
سهم من
آسمانيست که آويختن پرده اي آن را از من مي گيرد
سهم من پايين رفتن از يك پله متروکست
و به چيزي در پوسيدگي و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودي در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدائي جان دادن که به من مي گوید
دستهايت را دوست مي دارم
دستهايم را در باغچه مي کارم
سبز خواهم شد مي دانم مي دانم مي دانم
و پرستو ها در گودي انگشتان جوهريم
تخم خواهند گذاشت
گوشواري به دو گوشم مي آویزم
از دو گيلاس سرخ همزاد
و به ناخن هايم برگ گل کوکب مي چسبانم

کوچه ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند هنوز
با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر
به تبسم معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را باد با خود برد
کوچه ای هست که قلب من آن را
از محله های کودکیم دزدیده ست
سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبتن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه بر میگردد
و بدینسانست
که کسی می میرد
و کسی می ماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد مرواریدی صید نخواهد کرد
من
پری کوچک غمگینی را
می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی لبک چوبین
می نوازد آرام آرام
پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

مجموعه
ایمان بیاوریم
به آغاز فصل
سرد

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم
زنی تنها
در آستانه ی فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی
زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اول دیماه است
من راز فصل ها را میدانم
و حرف لحظه ها را میفهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاک ، خاک پذیرنده
اشارت بیست به آرامش
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
در کوچه باد می آید
در کوچه باد می آید
و من به جفت گیری گلها می اندیشم
به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون
و این زمان خسته ی مسلول
و مردی از کنار درختان خیس میگذرد
مردی که رشته های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده اند
و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می کنند
- سلام
- سلام
و من به جفت گیری گلها می اندیشم
در آستانه ی فصلی سرد
در محفل عزای آینه ها
و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه میشود به آن کسی که میرود این سان
صبور
سنگین
سرگردان
فرمان ایست داد
چگونه میشود به مرد گفت که او زنده نیست او هیچوقت زنده نبوده ست
در کوچه باد می آید
کلاغهای منفرد انزوا
در باغ های پیر کسالت میچرخند
و نردبام

چه ارتفاع حقیري دارد
 آنها تمام ساده لوحی يك قلب را
 با خود به قصر قصه ها بردند
 و اکنون دیگر
 دیگر چگونه يك نفر به رقص بر خواهد خاست
 و گیسوان کودکیش را
 در آبهای جاری خواهد ریخت
 و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است
 در زیر پا لگد خواهد کرد ؟
 ای یار ای یگانه ترین یار
 چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند
 انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شد
 انگار از خطوط سبز تخیل بودند
 آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند
 انگار
 آن شعله بنفش که در ذهن پاکی پنجره ها میساخت
 چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود
 در کوچه باد می آید
 این ابتدای ویرانیست
 آن روز هم که دست های تو ویران شدند باد می آمد
 ستاره های عزیز
 ستاره های مقوایی عزیز
 وقتی در آسمان دروغ وزیدن میگیرد
 دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه آورد ؟
 ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسیم و آنگاه خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت
 خواهد کرد
 من سردم است
 من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
 ای یار ای یگانه ترین یار آن شراب مگر چند ساله بود ؟
 نگاه کن که در اینجا زمان چه وزنی دارد
 و ماهیان چگونه گوشتهای مرا می جوند
 چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری ؟
 من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم
 من سردم است و میدانم
 که از تمامی او هام سرخ يك شقایق وحشی
 جز چند قطره خون
 چیزی به جا نخواهد ماند
 خطوط را رها خواهم کرد
 و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
 و از میان شکلهاي هندسي محدود
 به پهنه های حسی وسعت پناه خواهم برد
 من عریانم عریانم عریانم
 مثل سکوتهاي میان کلام های محبت عریانم
 و زخم های من همه از عشق است
 از عشق عشق عشق
 من این جزیره سرگردان را

از انقلاب اقبانوس
 و انفجار کوه گذر داده ام
 و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود
 که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد
 سلام ای شب معصوم
 سلام ای شبی که چشمهای گرگ های بیابان را
 به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی
 و در کنار جویبارهای تو ارواح بید ها
 ارواح مهربان تیرها را می بویند
 من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرفها و صدا ها می آیم
 و این جهان به لانه ی ماران مانند است
 و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست
 که همچنان که ترا می بوسند
 در ذهن خود طناب دار ترا می بافند
 سلام ای شب معصوم
 میان پنجره و دیدن
 همیشه فاصله ایست
 چرا نگاه نکردم ؟
 مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد...
 چرا نگاه نکردم ؟
 انگار مادرم گریسته بود آن شب
 آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
 آن شب که من عروس خوشه های آقایی شدم
 آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود
 و آن کسی که نیمه ی من بود به درون نطفه من بازگشته بود
 و من درآینه می دیدمش
 که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
 و ناگهان صدایم کرد
 و من عروس خوشه های آقایی شدم ...
 انگار مادرم گریسته بود آن شب
 چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه ی مسدود سر کشید
 چرا نگاه نکردم ؟
 تمام لحظه های سعادت می دانستند
 که دست های تو ویران خواهد شد
 و من نگاه نکردم
 تا آن زمان که پنجره ی ساعت
 گشوده شد و آن فناری غمگین چهار بار نواخت
 چهار بار نواخت
 و من به آن زن کوچک برخوردم
 که چشمهایش مانند لانه های خالی سیمرغان بودند
 و آن چنان که در تحرك رانهایش می رفت
 گویی بکارت رویای پرشکوه مرا
 با خود بسوی بستر شب می برد
 آیا دوباره گیسوانم را
 در باد شانه خواهم زد ؟
 آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت ؟

و شمعداني ها را
 در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟
 آیا دوباره روي لیوان ها خواهم رقصید ؟
 آیا دوباره زنگ در مرا بسوي انتظار صدا خواهد برد ؟
 به مادرم گفتم دیگر تمام شد
 گفتم همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم
 انسان پوک
 انسان پوک پر از اعتماد
 نگاه کن که دندانهایش
 چگونه وقت جویدن سرود میخواند
 و چشمهایش
 چگونه وقت خیره شدن می درند
 و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد
 صبور
 سنگین
 سرگردان
 در ساعت چهار در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
 بالا خزیده اند و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را تکرار میکنند
 - سلام
 - سلام
 آیا تو هرگز آن چهار لاله ی آبی را
 بوییده ای ؟ ...
 زمان گذشت
 زمان گذشت و شب روي شاخه های لخت افاقی افتاد
 شب پشت شیشه های پنجره سر می خورد
 و با زبان سردش
 ته مانده های روز رفته را به درون میکشید
 من از کجا می آیم ؟
 من از کجا می آیم ؟
 که این چنین به بوی شب آغشته ام ؟
 هنوز خاک مزارش تازه است
 مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم ...
 چه مهربان بودی ای یار ای یگانه ترین یار
 چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی
 چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بست
 و چلچراغها را
 از ساقه های سیمی می چیدی
 و در سیاهی ظالم مرا بسوي چراگاه عشق می بردی
 تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست
 و آن ستاره های مقوایی
 به گرد لایتناهی می چرخیدند
 چرا کلان را به صدا گفتند ؟
 چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند !
 چرا نوازش را

به حجب گیسوان باکرگی بردند ؟
 نگاه کن که در اینجا
 چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت
 و با نگاه نواخت
 و با نوازش از رمیدن آرמיד
 به تیره های توهم
 مصلوب گشته است
 و جای پنج شاخه ی انگشتهای تو
 که مثل پنج حرف حقیقت بودند
 چگونه روی گونه او مانده ست
 سکوت چیست چیست چیست ای یگانه ترین یار ؟
 سکوت چیست به جز حرفهای نا گفته
 من از گفتن می مانم اما زبان گنجشکان
 زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعت ست
 زبان گنجشکان یعنی : بهار . برگ . بهار
 زبان گنجشکان یعنی : نسیم . عطر . نسیم
 زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد
 این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت
 به سوی لحظه ی توحید می رود
 و ساعت همیشگیش را
 با منطق ریاضی تفریقا و تفرقه ها کوک میکند
 این کیست این کسی که بانگ خروسان را
 آغاز قلب روز نمی داند
 آغاز بوی ناشتایی میداند
 این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
 و در میان جامه های عروسی پوسیده ست
 پس آفتاب سر انجام
 در یک زمان واحد
 بر هر دو قطب نا امید نتابید
 تو از طنین کاشی آبی تهی شدی
 و من چنان پریم که روی صدایم نماز می خوانند ...
 جنازه های خوشبخت
 جنازه های ملول
 جنازه های ساکت متفکر
 جنازه های خوش بر خورد خوش پوش خوش خوراك
 در ایستگاههای وقت های معین
 و در زمینه ی مشکوک نورهای موقت
 و شهوت خرید میوه های فاسد بیهودگی
 آه
 چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند
 و این صدای سوتهای توقف
 در لحظه ای که باید باید باید
 مردی به زیر چرخهای زمان له شود
 مردی که از کنار درختان خیس میگذرد
 من از کجا می آیم ؟
 به مادرم گفتم دیگر تمام شد

گفتم همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم
سلام ای غرابت تنهایی
اتاق را به تو تسلیم میکنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری است که آنرا
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خواب میداند
ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ تخیل
به داسهای واژگون شده ی بیکار
و دانه های زندانی
نگاه کن که چه برفی می بارد ...
شاید حقیقت آن دو دست جوان بود آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
سال دیگر وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره هم خوابه میشود
و در تنش فوران میکنند
فواره های سبز ساقه های سیکبار
شکوفه خواهد داد ای یار ای یگانه ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

بعد از تو

اي هفت سالگي
اي لحظه ي شگفت عزيمت
بعد از تو هر چه رفت در انبوهي از جنون و جهالت رفت
بعد از تو پنجره که رابطه اي بود سخت زنده و روشن
میان ما و پرنده
میان ما و نسيم
شکست
شکست
شکست
بعد از تو آن عروسك خاكي
که هيچ چيز نميگفت هيچ چيز به جز آب آب آب
در آب غرق شد
بعد از تو ما صدای زنجره ها را کشتيم
و به صدای زنگ که از روي حرف هاي الفبا بر ميخاست
و به صدای سوت کارخانه هاي اسلحه سازي دل بستيم
بعد از تو که جاي بازيمان ميز بود
از زیر ميزها به پشت ميزها
و از پشت ميزها
به روي ميزها رسيديم
و روي ميزها بازي کرديم
و باختيم رنگ ترا باختيم اي هفت سالگي
بعد از تو ما به هم خيانت کرديم
بعد از تو تمام يادگاري ها را
با تکه هاي سرب و با قطره هاي منفجر شده ي خون
از گيجگاه هاي گچ گرفته ي ديوارهاي کوچه زدويم
بعد از تو ما به ميدان ها رفتيم
و داد کشيديم
زنده باد
مرده باد
و در هياهو ي ميدان براي سکه هاي کوچک آوازه خوان
که زیرکانه به ديدار شهر آمده بودند دست زديم
بعد از تو ما که قاتل يکديگر بوديم
براي عشق قضاوت کرديم
و همچنان که قلبهامان
در جيب هايمان نگران بودند
براي سهم عشق قضاوت کرديم
بعد از تو ما به قبرستانها رو آورديم
و مرگ زیر چادر مادر بزرگ نفس مي کشيد
و مرگ آن درخت تناور بود
که زنده هاي اين سوي آغاز
به شاخه هاي ملولش دخیل مي بستند
و مرده هاي آن سوي پايان
به ريشه هاي فسفريش چنگ ميزدند
و مرگ روي آن ضريح مقدس نشسته بود

که در چهار زاویه اش ناگهان چهار لاله ی آبی روشن شدند
صدای باد می آید
صدای باد می آید ای هفت سالگی
بر خاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسیدند
چه قدر باید پرداخت
چه قدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت ؟
ما هر چه را که باید
از دست داده باشیم از دست داده ایم
مآبی چراغ به راه افتادیم
و ماه ماه ماده ی مهربان همیشه در آنجا بود
در خاطرات کودکی یه یك پشت بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند
چه قدر باید پرداخت ؟ ...

پنجره

يك پنجره بر اي ديدن
يك پنجره بر اي شنيدن
يك پنجره كه مثل حلقه ي چاهي
در انتهاي خود به قلب زمين ميرسد
و باز ميشود به سوي وسعت اين مهرباني مكرر آبي رنگ
يك پنجره كه دست هاي كوچك تنهائي را
از بخشش شبانه ي عطر ستاره هاي كريم
سرشار ميكند
و ميشود از آنجا
خورشيد را به غرابت گلهاي شمعداني مهمان كرد
يك پنجره بر اي من كافيست
من از ديار عروسكها مي آيم
از زير سايه هاي درختان كاغذي
در باغ يك كتاب مصور
از فصل هاي خشك تجربه هاي عقيم دوستي و عشق
در كوچه هاي خاكي معصوميت
از سال هاي رشد حروف پريده رنگ الفبا
در پشت ميز هاي مدرسه مسلول
از لحظه اي كه بچه ها توانستند
بر روي تخته حرف سنگ را بنويسند
و سارهاي سراسيمه از درخت كهنسال پر زدند
من از ميان
ريشه هاي گياهان گوشتخوار مي آيم
و مغز من هنوز
لبريز از صداي وحشت پروانه اي است كه او را
در دفتر ي به سنجاق ي
مصلوب کرده بودند
وقتي كه اعتماد من از ريسمان سست عدالت آويزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغ هاي مرا تکه تکه مي کردند
وقتي كه چشم هاي کودکانه عشق مرا
با دستمال نيره قانون مي بستند
و از شقيقه هاي مضطرب آرزوي من
فواره هاي خون به بيرون مي پاشيد
وقتي كه زندگي من ديگر
چيزي نبود هيچ چيز بجز تيك تاك ساعت ديواري
در ياقتم بايد بايد بايد
ديوانه وار دوست بدارم
يك پنجره بر اي من كافيست
يك پنجره به لحظه ي آگاهي و نگاه و سكوت
اکنون نهال گردو
آن قدر قد كشيده كه ديوار رابري برگهاي جوانش
معني كند
از آينه بپرس

نام نجات دهنده ات را
آیا زمین که زیر پای تو می لرزد
تنها تر از تو نیست؟
پیغمبران رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند؟
این انفجار های پیاپی
و ابر های مسموم
آیا ظنین آینه های مقدس هستند؟
ای دوست ای برادر ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گل ها را بنویس
همیشه خوابها
از ارتفاع ساده لوحی خود پرت میشوند و می میرند
من شبدر چهار پری را می بویم
که روی گور مفاهیم کهنه رو بیده ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود؟
آیا دوباره من از پله های کنجکاو ی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب که در پشت بام خانه قدم میزند سلام بگویم؟
حس میکنم که وقت گذشته ست
حس میکنم که لحظه سهم من از برگهای تاریخ است
حس میکنم که میز فاصله ی کاذبی است در میان گیسوان من و دستهای این غریبه ی غمگین
حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟
حرفی بزن
من در پناه پنجره ام
با آفتاب رابطه دارم

دلم براي باغچه مي سوزد

کسي به فکر گل ها نيست
کسي به فکر ماهي ها نيست
کسي نمي خواهد
باور کند که باغچه دارد مي ميرد
که قلب باغچه در زير آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی مي شود
و حس باغچه انگار
چيزي مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست
حياط خانه ما تنهاست
حياط خانه ي ما
در انتظار بارش يك ابر ناشناس
خميازه میکشد
و حوض خانه ي ما خالي است
ستاره هاي کوچک بي تجربه
از ارتفاع درختان به خاک مي افتد
و از میان پنجره هاي پریده رنگ خانه ي ماهي ها
شب ها صدای سرفه مي آید
حياط خانه ي ما تنهاست
پدر ميگويد
از من گذشته ست
از من گذشته ست
من بار خود رابردم
و کار خود را کردم
و در اتاقتش از صبح تا غروب
يا شاهنامه ميخواند
يا ناسخ التواريخ
پدر به مادر ميگويد
لعنت به هر چي ماهي و هر چه مرغ
وقتي که من بميرم ديگر
چه فرق ميکند که باغچه باشد
يا باغچه نباشد
براي من حقوق تقاعد کافي ست
مادر تمام زندگيش
سجاده ايست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر هميشه در ته هر چيزي
دنبال جاي پاي معصيتي مي گردد
و فکر مي کند که باغچه را کفر يك گياه
آلوده کرده است
مادر تمام روز دعا مي خواند
مادر گناهکار طبيعي ست
و فوت ميکند به تمام گلها
و فوت ميکند به تمام ماهي ها

و فوت میکند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد
برادرم به باغچه می گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علفها می خندد
و از جنازه ی ماهی ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره های فاسد تبدیل میشوند
شماره بر می دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می داند
او مست میکند
و مشت میزند به در و دیوار
و سعی میکند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مایوس است
او نا امیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می برد
و نا امیدیش
آن قدر کوچک است که هر شب
در از دحام میکده گم میشود
و خواهرم که دوست گلها بود
و حرفهای ساده ی قلبش را
وقتی که مادر او را میزد
به جمع مهربان و ساکت آنها می برد
و گاه گاه خانواده ی ماهی ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان میکرد ...
او خانه اش در آن سوی شهر است
او در میان خانه مصنوعیش
با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی
آوازهای مصنوعی میخواند
و بچه های طبیعی می سازد
او
هر وقت که به دیدن ما می آید
و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود
حمام ادکلن می گیرد
او
هر وقت که به دیدن ما می آید
آبستن است
حیاط خانه ما تنهاست
حیاط خانه ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن
همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان به جای گل
خمپاره و مسلسل می کارند
همسایه های ما همه بر روی حوض های کاشیشان
سر پوش می گذارند
و حوضهای کاشی
بی آنکه خود بخوانند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه های کوچکی ما کیف های مدرسه شان را
از بمبهای کوچک
پر کرده اند
حیات خانه ما گیج است
من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می ترسم
من از تصور بیهودگی این همه دست
و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم
من مثل دانش آموزی
که درس هندسه اش را
دیوانه وار دوست میدارد تنها هستم
و فکر میکنم که باغچه را میشود به بیمارستان برد
من فکر میکنم ...
من فکر میکنم ...
من فکر میکنم ...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی میشود

کسی که مثل هیچ کس نیست

من خواب دیده ام که کسی می آید
من خواب يك ستاره ي قرمز دیده ام
و پلك چشمم هي مي پرد
و كفشهايم هي جفت ميشوند
و كور شون
اگر دروغ بگويم
من خواب آن ستاره ي قرمز را
وقتي كه خواب نبودم دیده ام
کسی می آید
کسی می آید
کسی دیگر
کسی بهتر
کسی که مثل هیچ کس نیست مثل پدر نیست
مثل انسي نیست
مثل يحيي نیست
مثل مادر نیست
و مثل آن کسی ست که باید باشد
و قدش از درختهاي خانه ي معمار هم بلندتر است
و صورتش از صورت امام زمان هم روشن تر
و از برادر سيد جواد هم که رفته است
و رخت پاسباني پوشیده است نمی ترسد
و از خود خود سيد جواد هم که تمام اتاقهاي منزل ما مال اوست نمیترسد
و اسمش آن چنانکه مادر
در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند
يا قاضي القضاة است
يا حاجت الحاجات است
و میتواند
تمام حرفهاي سخت کتاب کلاس سوم را
با چشمهاي بسته بخواند
و میتواند حتي هزار را بي آنکه کم بیاورد از روي بيست ميليون بردارد
و مي تواند از مغازه ي سيد جواد هر چه قدر جنس که لازم دارد نسيه بگیرد
و میتواند کاري کند که لامپ الله
که سبز بود مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روي آسمان مسجد مفتاحيان روشن شود
آخ ...
چه قدر روشني خوبست
چه قدر روشني خوبست
و من چه قدر دلم مي خواهد
که يحيي
يك چارچرخه داشته باشد
و يك چراغ زنبوري
و من چه قدر دلم ميخواهد
که روي چارچرخه ي يحيي ميان هندوانه ها و خريزه ها بنشينم
و دور ميدان محمديه بچرخم

آخ ...
 چه قدر دور میدان چرخیدن خوبست
 چه قدر روی پشت بام خوابیدن خوبست
 چه قدر باغ ملی رفتن خوبست
 چه قدر مزه ی پیسی خوبست
 چه قدر سینمای فردین خوبست
 و من چه قدر از همه ی چیزهای خوب خوشم می آید
 و من چه قدر دلم میخواد
 که گیس دختر سید جواد را بکشم
 چرا من این همه کوچک هستم
 که در خیابانها گم میشوم
 چرا پدر که این همه کوچک نیست
 و در خیابانها هم گم نمی شود
 کاری نمی کند که آن کسی که بخواب من آمده ست روز آمدنش را جلو بیاندازد
 و مردم محله کشتارگاه که خاک باغچه هاشان هم خون نیست
 و آب حوض هاشان هم خون نیست
 و تخت کفش هاشان هم خون نیست
 چرا کاری نمی کنند
 چرا کاری نمی کنند
 چه قدر آفتاب زمستان تنبل است
 من پله های پشت بام را جارو کرده ام
 و شیشه های پنجره را هم شسته ام
 چرا پدر فقط باید
 در خواب خواب ببیند
 من پله های پشت بام را جارو کرده ام
 و شیشه های پنجره را هم شسته ام
 کسی می آید
 کسی می آید
 کسی که در دلش با ماست در نفسش با ماست در صدایش با ماست
 کسی که آمدنش را نمی شود
 گرفت
 و دستبند زد و به زندان انداخت
 کسی که زیر درختهای کهنه ی یحیی بچه کرده است
 و روز به روز بزرگ میشود
 کسی از باران از صدای شر شر باران
 از میان بچ و بچ گلهای اطلسی
 کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید
 و سفره را می اندازد
 و نان را قسمت میکند
 و پیسی را قسمت میکند
 و باغ ملی را قسمت میکند
 و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند
 و روز اسم نویسی را قسمت میکند
 و نمره مریضخانه را قسمت میکند
 و چکمه های لاستیکی را قسمت میکند
 و سینمای فردین را قسمت میکند

درخت هاي دختر سيد جواد را قسمت ميکند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت ميکند
و سهم ما را هم مي دهد
من خواب ديده ام...

تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم چرا ؟
پرنده ها به جستجوی جانب آبی رفته اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت : فواره وار
و در حدود بینش
سیاره های نورانی می چرخند
زمین در ارتفاع به تکرار می رسد
و چاههای هوایی
به نقب های رابطه تبدیل می شوند
و روز وسعتی است
که در مخیله ای تنگ کرم روزنامه نمی گنجد
چرا توقف کنم ؟
راه از میان مویرگهای حیات می گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلولهای فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم ؟
چه میتواند باشد مرداب
چه میتواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه
را جنازه های باد کرده رقم میزنند
نامرد در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسك ... آه
وقتی که سوسك سخن میگوید
چرا توقف کنم ؟
همکاری حروف سربی بیهوده است
همکاری حروف سربی
اندیشه ی حقیر را نجات نخواهد داد
من از سلاله ی درختانم
تنفس هوای مانده ملولم میکند
پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم
نهایت تمامی نیروها پیوستن است پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیابهای بادی می پسند
چرا توقف کنم ؟
من خوشه های نارس گندم را
به زیرپستان میگیرم
و شیر میدهم
صدا صدا تنها صدا

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا صدا تنها صداست که میماند
در سرزمین فذکوتاهان
معیارهای سنجش همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند
چرا توقف کنم ؟
من از عناصر چهار گانه اطاعت میکنم
و کار تدوین نظامنامه ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست
مرا به زوزه ی دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلا گوشتی چکار
مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گلها می دانید ؟

پرنده مردني است

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ايوان مي روم و انگشتانم را
بر پوست کشيده ي شب مي کشم
چراغ هاي رابطه تاريکند
چراغهاي رابطه تاريکند
کسي مرا به آفتاب
معرفي نخواهد کرد
کسي مرا به ميهمني گنجشک ها نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسيار
پرنده مردني ست

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس
خوابم به چشم باز نمیآید
اندوهگین و غمزده می گویم
شاید ز روی ناز نمی آید
چون سایه گشته خواب و نمی افتد
در دامهای روشن چشمانم
می خواند آن نهفته نامعلوم
در ضربه های نبض پریشانم
مغروق این جوانی معصوم
مغروق لحظه های فراموشی
مغروق این سلام نواز شب‌بار
در بوسه و نگاه و هم‌آغوشی
می خواهمش در این شب تنهایی
با دیدگان گمشده در دیدار
با درد , درد ساکت زیبایی
سرشار , از تمامی خود سرشار
می خواهمش که بفشردم بر خویش
بر خویش بفشرد من شیدا را
بر هستیم به پیچد , پیچد سخت
آن بازوان گرم و توانا را
در لا بلای گردن و موهایم
گردش کند نسیم نفس‌هایش
نوشد بنوشد که بیبوندم
با رود تلخ خویش به دریایش
وحشی و داغ و پر عطش و لرزان
چون شعله های سرکش بازیگر
در گیردم , به همه می درگیرد
خاکسترم بماند در بستر
در آسمان روشن چشمانش
بینم ستاره های تمنا را
در بوسه های پر شررش جویم
لذات آتشین هوسها را
می خواهمش دریغا , می خواهم
می خواهمش به تیره به تنهایی
می خوانمش به گریه به بی تابی
می خوانمش به صبر , شکیبایی
لب تشنه می دود نگهم هر دم
در حفره های شب , شب بی پایان
او آن پرده شاید می گرید
بر بام يك ستاره سرگردان

رمیده

نمی دانم چه می خواهم خدا یا
به دنبال چه می گردم شب و روز
چه می جوید نگاه خسته من
چرا افسرده است این قلب پر سوز
ز جمع آشنایان میگریزم
به کنجی می خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگیها
به بیمار دل خود می دهم گوش
گریزانم از این مردم که با من
به ظاهر همدم و یکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
بدامانم دو صد پیرایه بستند
از این مردم که تا شعرم شنیدند
برویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه ای بد نام گفتند
دل من ای دل دیوانه من
که می سوزی از این بیگانگی ها
مکن دیگر ز دست غیر فریاد
خدا را بس کن این دیوانگی ها

خاطرات

باز در چهره خاموش خیال
خنده زد چشم گناه آموزت
باز من ماندم و در غربت دل
حسرت بوسه هستی سوزت
باز من ماندم و یک مشت هوس
باز من ماندم و یک مشت امید
یاد آن پرتو سوزنده عشق
که ز چشمت به دل من تابید
باز در خلوت من دست خیال
صورت شاد ترا نقش نمود
بر لبانت هوس مستی ریخت
در نگاهت عطش طوفان بود
یاد آن شب که ترا دیدم و گفتم
دل من با دلت افسانه عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانه عشق
یاد آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعله حسرت افروخت
یاد آن خنده بیرنگ و خموش
که سرپای وجودم را سوخت
رفتی و در دل من ماند به جای
عشقی آلوده به نومیدی و درد
نگهی گمشده در پرده اشک
حسرتی یخ زده در خنده سرد
آه اگر باز بسویم آبی
دیگر از کف ندهم آسانت
ترسم این شعله سوزنده عشق
آخر آتش فکند بر جانانت

هر جايي

از پيش من برو كه دل آرام
ناپايدار و سست و گنه كارم
در كنج سينه يك دل ديوانه
در كنج دل هزار هوس دارم
قلب تو پاك و دامن من ناپاك
من شاهدم به خلوت بيگناه
تو از شراب بوسه من مستي
من سرخوش از شرابم و پيمانه
چشمان من هزار زبان دارد
من ساقيم به محفل سرمستان
تا كي ز درد عشق سخن گويي
گر بوسه خواهي از لب من بستان
عشق تو همچو پرتو مهتابست
تابيده بي خبر به لجن زاري
باران رحمتي است كه مي بارد
بر سنگلاخ قلب گنهكاري
من ظلمت و تباهي جاويدم
تو آفتاب روشن اميدي
بر جانم اي فروغ سعادتبخش
دير است اين زمان كه تو تابيدي
دير آمدم و دامنم از كف رفت
دير آمدي و غرق گنه گشتم
از تند باد ذلت و بدنامي
افسردم و چو شمع تبه گشتم

بوسه

در دو چشمش گناه مي خنديد
بر رخس نور ماه مي خنديد
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله بي بي پناه مي خنديد
شرمنك و پر از نيازي گنگ
با نگاهی كه رنگ مستي داشت
در دو چشمش نگاه كردم و گفت
بايد از عشق حاصلتي برداشت
سايه بي بي روي سايه بي بي خم شد
در نهانگاه رازپرور شب
نفسی روي گونه بي لغزيد
بوسه بي شعله زد میان دو لب

حسرت

از من رمیده یی و من ساده دل هنوز
بی مهري و جفای تو باور نمی کنم
دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این
دیگر هوای دلیر دیگر نمی کنم
رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید
دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم
دیگر چگونه مستی یک بوسه ترا
در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم
یاد آر آن زن ، آن زن دیوانه را که خفت
یک شب بروی سینه تو مست عشق و ناز
لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس
خندید در نگاه گریزنده اش نیاز
لبهای تشنه اش به لب ت داغ بوسه زد
افسانه های شوق ترا گفت با نگاه
پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه
هر قصه ایی که ز عشق خواندی
به گوش او در دل سپرد و هیچ ز خاطره نبرده است
دردا دگر چه مانده از آن شب ، شب شگفت
آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است
با آنکه رفته یی و مرا برده یی ز یاد
می خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت
ای مرد ای فریب مجسم بیا که باز
بر سینه پر آتش خود می فشارمت

ناشناس

بر پرده هاي در هم اميال سر كشم
نقش عجيب چهره يك ناشناس بود
نقشي ز چهره يي كه چو مي جستمش به شوق
پيوسته ميرميد و به من رخ نمي نمود
يك شب نگاه خسته مردي بروي من
لغزيد و سست گشت و همانجا خموش ماند
تا خواستم كه بگسلم اين رشته نگاه
قلمب تپيد و باز مرا سوي او كشاند
نو ميد و خسته بودم از آن جستجوي خويش
با ناز خنده كردم و گفتم بيا بيا
راهي دراز بود و شب عشرتي به پيش
ناليد عقل و گفت كجا مي روي كجا
راهي دراز بود و دريغا ميان راه
آن مرد ناله كرد كه پايان ره كجاست
چون ديدگان خسته من خيره شد بر او
ديدم كه مي شتابد و زنجيرش به پاست
زنجيرش بپاست چرا اي خدائي من ؟
دستي بگشترار دلم تخم درد ريخت
اشكي دويد و زمزمه كردم ميان اشك
زنجيرش بپاست كه نتوانمش گسيخت
شب بود و آن نگاه پر از درد مي زدود
از ديدگان خسته من نقش خواب را
لب بر ليش نهادم و ناليدم از غرور
كاي مرد ناشناس بنوش اين شراب را
آري بنوش و هيچ مگو كاندر اين ميان
در دل ز شور عشق تو سوزنده آذريست
ره بسته در قفائي من اما دريغ و درد
پاي تو نيز بسته زنجير ديگر بپاست
لغزيد گرد پيكر من بازوان او
آشفته شد بشانه او گيسوان من
شب تيره بود و در طلب بوسه مي نشست
هر لحظه كام تشنه او بر لبان من
ناگه نگه كردم و ديدم به پرده ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نيست
افشردمش به سينه و گفتم به خود كه واي
دانستم اي خدائي من آن ناشناس كيست
يك آشنا كه بسته زنجير ديگر بپاست

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند
پند بس کن که نمیگیرم پند
در امید عبثی دل بستن
تو بگو تا به کی آخر تا چند
از تتم جامه برار و بنوش
شهد سوزنده لبهایم را
تا یکی در عطشی درآلود
بسر آرم همه شبهایم را
خوب دانم که مرا برده زیاد
من هم از دل بکنم بنیادش
باده ای ، ای که ز من بی خبری
باده ای تا ببرم از یادش
شاید از روزنه چشمی شوخ
برق عشقی به دلش تافته است
من اگر تازه و زیبا بودم
او ز من تازه تری یافته است
شاید از کام زنی نوشیده است
گر می و عطر نفسهای مرا
دل به او داده و برده است زیاد
عشق عصیانی و زیبایی مرا
گر تو دانی و جز اینست بگو
پس چه شد نامه چه شد پیغامش
خوب دانم که مرا برده زیاد
ز آنکه شیرین شده از من کامش
منشین غافل و سنگین و خموش
زنی امشب ز تو می جوید کام
در تمنای تن و آغوشی است
تا نهد پای هوس بر سر نام
عشق طوفانی بگذشته او
در دلش ناله کنان می میرد
چون غریقی است که با دست نیاز
دامن عشق ترا می گیرد
دست پیش آر و در آغوش گیر
این لبش این لب گرمش ای مرد
این سر و سینه سوزنده او
این تنش این تن نرمش ای مرد

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هر چه دادم به او حلالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم
دل من کودکی سبکسر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که میگفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به جامش کرد
اگر از شهد آتشین لب من
جرعه ای نوش کرد و شد سرمست
حسرتم نیست ز آنکه این لب را
بوسه های نداده بسیار است
باز هم در نگاه خاموشم
قصه های نگفته ای دارم
باز هم چون به تن کنم جامه
فته های نهفته ای دارم
باز هم میتوان به گیسویم
چنگی از روی عشق و مستی زد
باز هم می توان در آغوشم
پشت پا بر جهان هستی زد
باز هم می دود به دنبالم
دیدگانی پر از امید و نیاز
باز هم با هزار خواهش گنگ
میدهندم به سوی خویش آواز
باز هم دارم آنچه را که شبی
ریختم چون شراب در کامش
دارم آن سینه را که او میگفت
تکیه گاه هست بهر آلامش
ز آنچه دادم به او مرا غم نیست
حسرت و اضطراب و ماتم نیست
غیر از آن دل که پر نشد جایش
بخدا چیز دیگر کم نیست
کو دلم کو دلی که برد و نداد
غارتم کرده داد میخوام
دل خونین مرا چکار آید
دلی آزاد و شاد میخوام
دگرم آرزوی عشقی نیست
بیدلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود باز می نالید
که هنوزم نظر باو باشد
او که از من برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل را
وای بر من که مفت بخشیدم
دل آشفته حال غافل ر

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده ام خیره به ره ماند و نداد
نامه ای تا دل من شاد کند
خود ندانم چه خطایی کردم
که ز من رشته الفت بگسست
در دلش جایی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست
هر کجا مینگرم باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده
درد عشقت که با حسرت و سوز
بر دل پر شررم چیره شده
گفتم از دیده چو دورش سازم
بی گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردیست که مشکل برود
تا لبی بر لب من می لغزد
می کشم آه که کاش این او بود
کاش این لب که مرا می بوسد
لب سوزنده آن بدخو بود
می کشندم چو در آغوش به مهر
پرسم از خود که چه شد آغوشش
چه شد آن آتش سوزنده که بود
شعله ور در نفس خاموشش
شعر گفتم که ز دل بر دارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه ای از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را
مادر این شانه ز مویم بردار
سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگی نیست بجز زندانم
تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چکار آیدم این زیبایی
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خودآرایی
در ببندید و بگویند که من
جز از او همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
فاش گویند که عاشق هستم
قاصدی آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست بگویند آن زن
دیر گاهیست در این منزل نیست

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش
ناله پنهان کرده ام در ساز خویش
چنگ اندوهم خدا را زخمه ای
زخمه ای تا برکشم آواز خویش
برلبانم قفل خاموشی زدم
با کلیدی آشنا بازش کنید
کودک دل رنجه ی دست جفاست
با سر انگشت وفا نازش کنید
پر کن این پیمانه را ای هم نفس
پر کن این پیمانه را از خون او
مست مستم کن چنان کز شور می
باز گویم قصه افسون او
رنگ چشمش را چه میبرسی ز من
رنگ چشمش کی مرا پا بند کرد
آتشی کز دیدگانش سر کشید
این دل دیوانه را دربند کرد
از لبانش کی نشان دارم به جان
جز شرار بوسه های دلنشین
بر تنم کی مانده است یادگار
جز فشار بازوان آهنین
من چه میدانم سر انگشتش چه کرد
در میان خرمن کیسوی من
آنقدر دانم که این آشفتگی
زان سبب افتاده اندر موی من
آتشی شد بر دل و جانم گرفت
راهزن شد راه ایمانم گرفت
رفته بود از دست من دامن صبر
چون ز پا افتادم آسمانم گرفت
گم شدم در پهنه صحرا ی عشق
در شبی چون چهره بختم سیاه
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت
بر سرم بارید باران گناه
مست بودم ، مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بس که رنجم داد و لذت دادمش
ترک او کرد چه می دانم که بود
مستیم از سر پرید ای همنفس
بار دیگر پرکن این پیمانه را
خون بده خون دل آن خودپرست
تا به پایان آرم این افسانه را

دعوت

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و میدانم
چرا بیهوده می گویی دل چون آهنی دارم
نمیدانی نمیدانی که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم باده مرد افکنی دارم
چرا بیهوده میکوشی که بگریزی ز آغوشم
از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
نمیترسی نمیترسی نمیترسی که بنویسند نامت را
به سنگ تیره گوری شب غمناک خاموشی
بیا دنیا نمی ارزد به این پرهیز و این دوری
فدای لحظه ای شادی کن این رویای هستی را
لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را
ترا افسون چشمانم ز ره برده است و میدانم
که سر تا پا به سوز خواهشی بیمار میسوزی
دروغ است این اگر پس آن دو چشم راز گویت را
چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه من
در بر دوست به سر می آید
در فروبند و بگو خانه تھی است
زین سپس هر که به در می آید
شانه کو تا که سر و زلفم را
در هم و وحشی و زیبا سازم
باید از تازگی و نرمی و لطف
گونه را چون گل رویا سازم
سرمه کو تا که چو بر دیده کشم
راز و نازی به نگاهم بخشد
باید این شوق که در دل دارم
جلوه بر چشم سیاهم بخشد
چه بپوشم که چو از راه آید
عطشش مفرط و افزون گردد
چه بگویم که ز سحر سخنم
دل به من باز د و افسون گردد
آه ای دخترک خدمتکار
گل بزن بر سر و سینه من
تا که حیران شود از جلوه گل
امشب آن عاشق دیرینه من
چو ز در آمد و بنشست خموش
زخمه بر جان و دل و چنگ زخم
با لب تشنه دو صد بوسه شوق
بر لب باده گلرنگ زخم
ماه اگر خواست که از پنجره ها
بیندم در بر او مست و پریش
آنچنان جلوه کنم کو ز حسد
پرده ابر کشد بر رخ خویش
تا چو رویا شود این صحنه عشق
کندر و عود در آتش ریزم
ز آن سپس همچو یکی کولی مست
نرم و پیچنده ز جا برخیزم
همه شب شعله صفت رقص کنم
تا ز پا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنگ در آغوش کشد
مست آن گرمی آغوش شوم
آه گویی ز پس پنجره ها
بانگ آهسته پا می آید
ای خدا اوست که آرام و خموش
بسوی خانه ما می آید

نقش پنهان

آه اي مردی که لبهاي مرا
از شرار بوسه ها سوزانده اي
هيچ در عمق دو چشم خامشم
راز اين ديوانگي را خوانده اي
هيچ مي داني که من در قلب خویش
نقشي از عشق تو پنهان داشتم
هيچ مي داني کز اي عشق نهان
آتشي سوزنده بر جان داشتم
گفته اند آن زن زني ديوانه است
کز لبانش بوسه آسان مي دهد
آري اما بوسه از لبهاي تو
بر لبان مرده ام جان ميدهد
هرگز در سر نباشد فکر نام
اين منم کاینسان ترا جويم بکام
خلوتي مي خواهم و آغوش تو
خلوتي مي خواهم و لبهاي جام
فرصتي تا بر تو دور از چشم غير
ساغري از باده ي هستي دهم
بستري مي خواهم از گلهاي سرخ
تا در آن يك شب ترا مستي دهم
آه اي مردی که لبهاي مرا
از شرار بوسه ها سوزانده اي
اين کتابي بي سرانجامست و تو
صفحه کوتاهي از آن خوانده اي

يك شب

يك شب ز ماوراي سياهي ها
چون اخ تري بسوي تو مي آيم
بر بال بادهاي جهان پيما
شادان به جستجوي تو مي آيم
سرتا بپا حرارت و سرمستي
چون روزهاي دلکش تابستان
پر ميکنم براي تو دامان را
از لاله هاي وحشي کوهستان
يك شب ز حلقه که به در کوبم
در کنج سینه قلب تو مي لرزد
چون در گشوده شد تن من بي تاب
در بازوان گرم تو مي لغزد
ديگر در آن دقايق مستي بخش
در چشم من گريز نخواهي ديد
چون کودکان نگاه خموشم را
با شرم در سنجيدن نخواهي ديد
يکشب چو نام من به زبان آري
مي خوانمت به عالم رویايي
بر موجهاي ياد تو مي رقصم
چون دختران وحشي دريايي
يکشب لبان تشنه من با شوق
در آتش لبان تو ميسوزد
چشمان من اميد نگاهش را
بر گردش نگاه تو ميدوزد
از زهره آن الهه افسونگر
رسم و طريق عشق مي آموزم
يکشب چو نوري از دل تاریکي
در کلبه ات شراره ميافروزم
آه اي دو چشم خيره به ره مانده
آري منم که سوي تو مي آيم
بر بال بادهاي جهان پيما
شادان به جستجوي تو مي آيم

دریایی

یکروز بلند آفتابی
در آبی بیکران دریا
امواج ترا به من رساندند
امواج ترا بار تنها
چشمان تو رنگ آب بودند
آن دم که ترا در آب دیدم
در غربت آن جهان بی شکل
گویي که ترا بخواب دیدم
از تو تا من سکوت و حیرت
از من تا تو نگاه و تردید
ما را می خواند مرغی از دور
می خواند بباغ سبز خورشید
در ما تب تند بوسه میساخت
ما تشنه خون شور بودیم
در زورق آبهای لرزان
بازیچه عطر و نور بودیم
می زد ، می زد درون دریا
از دلهره فرو کشیدن
امواج ، امواج ناشکیبا
در طغیان بهم رسیدن
دستانت را دراز کردی
چون جریان های بی سرانجام
لبهایت با سلام بوسه
ویران گشتند ...
يك لحظه تمام آسمان را
در هاله ای از بلور دیدم
خود را و ترا و زندگی را
در دایره های نور دیدم
گویي که نسیم داغ دوزخ
پیچیده میان گیسوانم
چون قطره ای از طلای سوزان
عشق تو چکید بر لبانم
آنگاه ز دور دست دریا
امواج بسوی ما خزیدند
بی آنکه مرا بخویش آرند
آرام ترا فرو کشیدند
پنداشتم آن زمان که عطری
باز از گل خوابها تراوید
یا دست خیال من تنت را
از مرمر آبها تراشید
پنداشتم آن زمان که رازیست
در زاری و هایهای دریا
شاید که مرا بخویش می خواند

در غربت خود خدای دریا

گنه کردم گناهي پر ز لذت
 در آغوشي که گرم و آتشين بود
 گنه کردم میان بازواني
 که داغ و کينه جوي و آهنين بود
 در آن خلوتگه تاريک و خاموش
 گنه کردم چشم پر ز رازش
 دلم در سينه بي تابانه لرزيد
 ز خواهش هاي چشم پر نيازش
 در آن خلوتگه تاريک و خاموش
 پریشان در کنار او نشستم
 لبش بر روي لبهايم هوس ريخت
 ز اندوه دل ديوانه رستم
 فروخادم به گوشش قصه عشق
 ترا مي خواهم اي جانانه من
 ترا مي خواهم اي آغوش جانبخش
 ترا اي عاشق ديوانه من
 هوس در ديدگانش شعله افروخت
 شراب سرخ در پيمانه رقصيد
 تن من در میان بستر نرم
 بروي سينه اش مستانه لرزيد
 گنه کردم گناهي پر ز لذت
 کنار پيکري لرزان و مدهوش
 خداوندا چه مي دانم چه کردم
 در آن خلوتگه تاريک و خاموش

آبتي

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز
پیکر خود را به آب چشمه بشویم
وسوسه می ریخت بر دلم شب خاموش
تا غم دل را بگوش چشمه بگویم
آب خنک بود و موجهای درخشان
نالاه کنان گرد من به شوق خزیدند
گویی با دست های نرم و بلورین
جان و تنم را بسو خویش کشیدند
بادی از آن دورها وزید و شتابان
دامنی از گل بروی گیسوی من ریخت
عطر دلاویز و تند پونه وحشی
از نفس باد در مشام من آویخت
چشم فروبستم و خموش و سبکروح
تا به علف های ترم و تازه فشردم
همچو زنی که غنوده در بر معشوق
یکسره خود را به دست چشمه سپردم
روی دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بی قرار تشنه و تب دار
ناگه در هم خزید ...
راضی و سرمست
جسم من و روح چشمه سار گنه کار

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده میزند
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم
زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم
پیشانی از ز داغ گناهی سیه شود
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگویی خدا خدا
ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع
بر رویمان بیست به شادی در بهشت
او میگوید ... او که به لطف و صفای خویش
گویی که خاک طینت ما را ز غم سرشت
طوفان طعنه خنده ما ز لب نشست
کوهیم و در میانه دریا نشسته ایم
چون سینه جایی گوهر یکتای راستیست
زین رو به موج حادثه تنها نشسته ایم
ماییم ... ما که طعنه زاهد شنیده ایم
ماییم ... ما که جامه تقوا دریده ایم
زیرا درون جامه به جز پیکر فریب
زین راهبان راه حقیقت ندیده ایم
آن آتشی که در دل ما شعله میکشد
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر به ما که سوخته ایم از شرار عشق
نام گناهکاره رسوا نداده بود
بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام ، ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما

شوق

یاد داری که زمن خنده کنان پرسیدی
چه رهاورد سفر دارم از این راه دراز ؟
چهره ام را بنگر تا بتو پاسخ گوید
اشک شوقی که فروخته به چشمان نیاز
چه رهاورد سفر دارم ای مایه عمر ؟
سینه ای سوخته در حسرت یک عشق محال
نگهی گمشده در پرده رویایی دور
پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال
چه رهاورد سفر دارم ... ای مایه عمر ؟
دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب
لب گرمی که بر آن خفته به امید نیاز
بوسه ای داغتر از بوسه خورشید جنوب
ای بسا در پی آن هدیه زینده تست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که ترا هدیه کنم
پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان
چو در آینه نگه کردم دیدم افسوس
جلوه روی مرا هجر تو کاهش بخشید
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید
حالیا ... این منم این آتش جانسوز منم
ای امید دل دیوانه اندوه نواز
بازوان را بگشا تا که عیان سازم
چه رهاورد سفر دارم از این راه دراز

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم
سکه خورشیدی را در کوره ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را از روی خشم می گفتم
برگ زرد ماه را از شاخه شیها جدا سازند
نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش
پنجه خشم خروشانم جهان را زیر و رو می ریخت
دستهای خسته ام بعد از هزاران سال خاموشی
کوهها را در دهان باز دریاها فرو می ریخت
می گشودم بند از پای هزاران اختر تبار
میفشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
می دریدم پرده های دود را تا در خروش باد
دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگلها
می دمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی
تا ز بستر رودها چون مارهای تشنه برخیزند
خسته از عمری بروی سینه ای مرطوب لغزیدن
در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند
بادها را نرم میگفتم که بر شط تبار
زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند
گورها را می گشودم تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر در حصار جسمها خود را نهان سازند
گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم
آب کوثر را درون کوزه دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در کف گله پرهیزکاران را
از چراگاه بهشت سبزتر دامن برون رانند
خسته از زهد خدایی نیمه شب در بستر ابلیس
در سر اشیب خطایی تازه میجستم پناهی را
می گزیدم در بهای تاج زرین خداوندی
لذت تاریک و درد آلود آغوش گناهی را

عصیان خدایی

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند
بی خبر از کوچ درد آلود انسانها
باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان
می کشد پاروزنان در کام طوفانها
چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقه زنجیر
داستانهایی ز لطف ایزد یکتا
سینه سرد زمین و لکه های گور
هر سلامی سایه تاریک بدروید
دستهایی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب آلودی
جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ
جاده ای ظلمانی و پائی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قلعه های طور
نه جوابی از ورائی این در بسته
می نشینم خیره در چشمان تاریکی
می شود یک دم از این قالب جدا باشم
همچو فریادی بیچشم در دل دنیا
چند روزی هم من عاصی خدا باشم
گر خدا بودم خدایا زین خداوندی
کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود
من به این تخت مرصع پشت می کردم
بارگام خلوت خاموش دلها بود
گر خدا بودم خدایا لحظه ای از خویش
می گسستم می گسستم دور می رفتم
روی ویران جاده های این جهان پیر
بی ردا و بی عصای نور می رفتم
وحشت از من سایه در دلها نمی افکند
عاصیان را وعده دوزخ نمی دادم
یا ره باغ ارم کوتاه می کردم
یا در این دنیا بهشتی تازه میزادم
گر خدا بودم دگر این شعله عصیان
کی مرا تنها سراپای مرا می سوخت
ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد
پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت
سینه ها را قدرت فریاد می دادم
خود درون سینه ها فریاد می کردم
هستی من گسترش می یافت در هستی
شرمگین هر گه خدایی یاد می کردم
مشتهایم این دو مشت سخت بی آرام
کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد
آن چنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت
تا که هستی در تن دیوارها می مرد

خانه مي کردم میان مردم خاكي
 خود به آنها راز خود را باز مي خواندم
 مينشستم با گروه باده پيمايان
 شب میان كوچه ها آواز مي خواندم
 شمع مي در خلوتم تا صبحدم مي سوخت
 مست از او در كارها تدبير مي کردم
 مي دريدم جامه پرهيز را بر تن
 خود درون جام مي تطهير مي کردم
 من رها مي کردم اين خلق پريشان را
 تا دمي از وحشت دوزخ بياسايند
 جرعه اي از باده هستي بياشامند
 خويش را با زينت مستي بيارايند
 من نواي چنگ بودم در شبستانها
 من شرار عشق بودم سینه ها جايم
 مسجد و ميخانه اين دير ويرانه
 پر خروش از ضربه هاي روشن پايم
 من پيام وصل بودم در نگاهي شوخ
 من سلام مهر بودم بر لبان جام
 من شراب بوسه بودم در شب مستي
 من سراپا عشق بودم كام بودم كام
 مي نهادم گاهگاهي در سراي خويش
 گوش بر فریاد خلق بي نواي خويش
 تا ببينم درد هاشان را دوايي هست
 يا چه مي خواهند آنها از خدای خويش
 گر خدا بودم در سولم نام پاكم بود
 اين جلال از جامه هاي چاك چاكم بود
 عشق شمشير من و مستي كتاب من
 باده خاكم بود آري باده خاكم بود
 اي دريغا لحظه اي آمد كه لبهايم
 سخت خاموشند و بر آنها كلامي نيست
 خواهمت بدرود گويم تا زماني دور
 زانكه ديگر با توام شوق سلامي نيست
 زانكه نازيبد زبون را اين خدائيها
 من كجا وزين تن خاكي جدائيها
 من كجا و از جهان اين قتلگاه شوم
 ناگهان پرواز كردن ها رهايي ها
 مي نشينم خيره در چشمان تاريكي
 شب فرو مي ريزد از روزن به بالينم
 آه حتي در پس ديوارهاي عرش
 هيچ جز ظلمت نمي بينم نمي بينم
 اي خدا اي خنده مرموز مرگ آلود
 با تو بيگانه ست دردا , ناله هاي من
 من ترا كافر ترا منكر ترا عاصي
 كوري چشم تو , اين شيطان خدای من

عصیان بندگی

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز
در دلم دردیست بی آرام و هستی سوز
راز سرگردانی این روح عاصی را
با تو خواهم در میان بگذارم امروز
گر چه از درگاه خود می رانیم اما
تا من اینجا بنده تو آنجا خدا باشی
سرگذشت تیره من سرگذشتی نیست
کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی
نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند
بی خبر از کوچ دردآلود انسانها
دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان
می کشد پاروزنان در کام طوفانها
چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقه زنجیر
داستانهایی ز لطف ایزد یکتا
سینه سرد زمین و لکه های گور
هر سلامی سایه تاریک بدرودی
دستهایی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب آلودی
جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ
جاده بی ظلمانی و پایبی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قلعه های طور
نه جوابی از وراي این در بسته
آه ... آیا ناله ام ره می برد در تو ؟
تا زنی بر سنگ جام خود پرستی را
یک زمان با من نشینی ، با من خاکی
از لب شعرم بنوشی درد هستی را
سالها در خویش افسردم ولی امروز
شعله سان سر می کشم تا خرمنت سوزم
یا خمش سازی خروش بی شکیم را
یا ترا من شیوه ای دیگر بیاموزم
دائم از درگاه خود می رانیم ، اما
تا من اینجا بنده تو آنجا خدا باشی
سرگذشت تیره من سرگذشتی نیست
کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی
چیستم من زاده یک شام لذتبخاز
ناشناسی پیش میراند در این راهم
روزگاری پیکری بر پیکری پیچید
من به دنیا آمدم بی آنکه خود خواهم
کی رهایم کرده ای ، تا با دو چشم باز
برگزینم قالبی ، خود از برای خویش
تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را
خود به آزادی نهم در راه پای خویش

من به دنيا آدمم تا در جهان تو
 حاصل پیوند سوزان دو تن باشم
 پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم
 من به دنيا آدمم بی آنکه من باشم
 روزها رفتند و در چشم سیاهی ریخت
 ظلمت شبهای کور دیر پای تو
 روزها رفتند و آن آوای لالایی
 مرد و پیر شد گوشه‌ایم از صدای تو
 کودکی همچون پرستوهای رنگین بال
 رو بسوی آسمانهای دگر پر زد
 نطفه اندیشه در مغزم بخود جنید
 میهمانی بی خبر انگشت بر در زد
 میدویدم در بیابانهای وهم انگیز
 می نشستم در کنار چشمه‌ها سرمست
 می شکستم شاخه‌های راز را اما
 از تن این بوته هر دم شاخه‌ای می‌رسد
 راه من تا دور دست دشتها می‌رفت
 من شناور در شط اندیشه‌های خویش
 می خزیدم در دل امواج سرگردان
 می گسستم بند ظلمت را ز پای خویش
 عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم
 چیستم من از کجا آغاز می‌یابم
 گر سرا پا نور گرم زندگی هستم
 از کدامین آسمان راز می‌تابم
 از چه می‌اندیشم اینسان روز و شب خاموش
 دانه اندیشه را در من که افشاندند است
 چنگ در دست من و چنگی مغرور
 یا به دامانم کسی این چنگ بنشانده است
 گر نبودم یا به دنیای دگر بودم
 باز آیا قدرت اندیشه می‌بود ؟
 باز آیا می‌توانسم که ره یابم
 در معماهای این دنیای راز آلود
 ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز
 سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ
 سایه افکندي بر آن پایان و دانستم
 پای تا سر هیچ هستم ، هیچ هستم ، هیچ
 سایه افکندي بر آن پایان و در دستت
 ریسمانی بود و آن سویش به گردنها
 می کشیدی خلق را در کوره راه عمر
 چشمه‌اشان خیره در تصویر آن دنیا
 می کشیدی خلق را در راه و می خواندی
 آتش دوزخ نصیب کفر گویان باد
 هر که شیطان را به جایم بر گزیند او
 آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد
 خویش را آینه‌ای دیدم تهی از خویش
 هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو

گاه نقش قدرتت , گاه نقش بیدادت
 گاه نقش دیدگان خودپرست تو
 گوسپندی در میان گله سرگردان
 آنکه چوپانست ره بر گرگ بگشوده
 آنکه چوپانست خود سرمست از این بازی
 می زده در گوشه ای آرام آسوده
 می کشیدی خلق را در راه و می خواندی
 آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
 هر که شیطان را به جایم برگزیند او
 آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد
 آفریدی خود تو این شیطان ملعون را
 عاصیش کردی او را سویی ما راندی
 این تو بودی , این تو بودی کز یکی شعله
 دیوی اینسان ساختی در راه بنشاندی
 مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد
 با سرانگشتان شومش آتش افروزد
 لذتی وحشی شود در بستری خاموش
 بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد
 هر چه زیبا بود بیرحمانه بخشیدیش
 شعر شد , فریاد شد , عشق و جوانی شد
 عطر گلها شد بروی دشتها پاشید
 رنگ دنیا شد فریب زندگانی شد
 موج شد بر دامن موج رقصان
 آتش می شد درون خم به جوش آمد
 آن چنان در جان می خواران خروش افکند
 تا ز هر ویرانه بانگ نوش نوش آمد
 نغمه شد در پنجه چنگی به خود پیچید
 لرزه شد بر سینه های سیمگون افتاد
 خنده شد دندان مهرویان نمایان کرد
 عکس ساقی شد به جام و ازگون افتاد
 سحر آوازش در این شبهای ظلمانی
 هادی گم کرده راهان در بیابان شد
 بانگ پایش در دل محرابها رقصید
 برق چشمانش چراغ رهنوردان شد
 هر چه زیبا بود بیرحمانه بخشیدیش
 در ره زیبا پرستانش رها کردی
 آن گاه از فریاد های خشم و قهر خویش
 گنبد مینای ما را پر صدا کردی
 چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی
 ما به پای افتاده در راه سجود تو
 رنگ خون گیرد دمام در نظر هامان
 سرگذشت تیره قوم نمود تو
 خود نشستی تا بر آنها چیره شد آنگاه
 چون گیاهی خشک کردیشان ز طوفانی
 تندباد خشم تو بر قوم لوط آمد
 سوختیشان , سوختی با برق سوزانی

وای از این بازی ، از این بازی درد آلود
 از چه ما را این چنین بازیچه می سازی
 رشته تسبیح و در دست تو می چرخیم
 گرم می چرخانی و بیهوده می تازی
 چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد
 با خطا این لفظ مبهم آشنا گشتیم
 تو خطا را آفریدی او بخود جنبید
 تاخت بر ما عاقبت نفس خطا گشتیم
 گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود
 هیچ شیطان را به ما مهری و راهی بود ؟
 هیچ در این روح طغیان کرده عاصی
 زو نشانی بود یا آوای پایی بود
 تو من و ما را پیایی می کشی در گود
 تا بگویی میتوانی این چنین باشی
 تا من و ما جلوه گاه قدرتت باشیم
 بر سر ما پتک سرد آهنین باشی
 چیست این شیطان از درگاهها رانده
 در سرای خامش ما میهمان مانده
 بر اثیر پیکر سوزنده اش دستی
 عطر لذتها ی دنیا را بیافشانده
 چیست او جز آن چه تو می خواستی باشد
 تیره روحی ، تیره جانی ، تیره بینایی
 تیره لبخندی بر آن لبهای بی لبخند
 تیره آغازی ، خدایا ، تیره پایانی
 میل او کی مایه این هستی تلخست
 رای او را کی از او در کار پرسیدی
 گر رهایش کرده بودی تا بخود باشد
 هرگز از او در جهان تقشّی نمی دیدی
 ای بسا شبها که در خواب من آمد او
 چشمهایش چشمه های اشک و خون بودند
 سخت مینالیدند می دیدم که بر لبهایش
 ناله هایش خالی از رنگ فسون بودند
 شرمگین زین نام ننگ آلوده رسوا
 گوشیه بی می جست تا از خود رها گردد
 پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان
 قدرتی می خواست تا از خود جدا گردد
 ای بسا شبها که با من گفتگو می کرد
 گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است
 شیطان : نف بر این هستی بر این هستی در آلود
 نف بر این هستی که اینسان نفرت انگیزست
 خالق من او و او هر دم به گوش خلق
 از چه می گوید چنان بودم چنین باشم
 من اگر شیطان مکارم گناهم چیست ؟
 او نمی خواهد که من چیزی جز این باشم
 دوزخش در آرزوی طعمه بی می سوخت
 دام صیادی به دستم داد و رامم کرد

تا هزاران طعمه در دام افکنم ناگاه
عالمی را پرخروش از بانگ نامم کرد
دوزخش در آرزوی طعمه بی می سوخت
منتظر برپا ملکهای عذاب او
نیزه های آتشین و خیمه های دود
تشنه قربانیان بی حساب او
میوه تلخ درخت وحشی زقوم
همچنان بر شاخه ها افتاده بی حاصل
آن شراب از حمیم دوزخ آغشته
ناز ده کس را شرار تازه ای در دل
دوزخش از ضجه های درد خالی بود
دوزخش بیهوده می تابید و می افروخت
تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد
او به من رسم فریب خلق را آموخت
من چه هستم خود سیه روزی که بر پایش
بندهای سرنوشتی تیره پیچیده
ای مریدان من ای گمگشتگان راه
راه ما را او گزیده ، نیک سنجیده
ای مریدان من ای گمگشتگان راه
راه راهی نیست تا راهی به او جوییم
تا به کی در جستجوی راه می کوشید
راه ناپیداست ما خود راهی اویم
ای مریدان من ای نفرین او بر ما
ای مریدان من ای فریاد ما از او
ای همه بیداد او ، بیداد او بر ما
ای سراپا خنده های شاد ما از او
ما نه دریاییم تا خود ، موج خود گردیم
ما نه طوفانیم تا خود ، خشم خود باشیم
ما که از چشمان او بیهوده افتادیم
از چه می کوشیم تا خود چشم خود باشیم
ما نه آغوشیم تا از خویشتن سوزیم
ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم
ما نه ما هستیم تا بر ما گنه باشد
ما نه او هستیم تا از خویشتن ترسیم
ما اگر در دام نا افتاده می رفتیم
دام خود را با فریبی تازه می گسترده
او برای دوزخ تبار سوزانش
طعمه هایی تازه در هر لحظه می پرورد
ای مریدان من ای گمگشتگان راه
من خود از این نام ننگ آلوده بیزارم
گر چه او کوشیده تا خوابم کند اما
من که شیطانم دریغ سخت بیدارم
ای بسا شبها که من با او در آن ظلمت
اشک باریدم بیای پی اشک باریدم
ای بسا شبها که من لبهای شیطان را
چون ز گفتن مانده بود آرام بوسیدم

اي بسا شېها که بر آن چهره پرچين
دستهايم با نوازش ها فرود آمد
اي بسا شېها که تا آوي او برخاست
زانوتم بي تامل در سجود آمد
اي بسا شېها که او از آن رداي سرخ
آرزو مي کرد تا يك دم برون باشد
آرزو مي کرد تا روح صفا گردد
ني خدای نيمي از دنياي دون باشد
بار الها حاصل اين خود پرستي چيست ؟
ما که خود افتادگان زار مسکينيم
ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار
نقش دستي , نقش جادويي نمي بينيم
ساختي دنياي خاكي را و ميداني
پاي تا سر جز سرايي , جز فريبي نيست
ما عروسکها و دستان تو دربازي
کفر ما عصيان ما چيز غريبي نيست
شکر گفتي گفتنت , شکر ترا گفتيم
ليک ديگر تا به کي شکر ترا گوئيم
راه مي بندي و مي خندي به ره پويان
در کجا هستي , کجا , تا در تو ره جوئيم
ما که چون مومي به دستت شکل ميگيريم
پس دگر افسانه روز قيامت چيست
پس چرا در کام دوزخ سخت مي سوزيم
اين عذاب تلخ و اين رنج ندامت چيست
اين جهان خود دوزخي گرديده بس سوزان
سر به سر آتش سراپا ناله هاي درد
پس غل و زنجيرهاي تفته بر پا
از غبار جسمها خيزنده دودي سرد
خشک و تر با هم ميانشعله ها در سوز
خرقه پوش زاهد و رند خراباتي
مي فروش بيدل و ميخواره سرمست
ساقی روشنگر و پير سماواتي
اين جهان خود دوزخي گرديده بس سوزان
باز آنجا دوزخي در انتظار ماست
بي پناهانيم و دوزخبان سنگين دل
هر زمان گوید که در هر کار يار ماست
ياد باد آن پير فرخ راي فرخ پي
آن که از بخت سپاهش نام شيطان بود
آن که در کار تو و عدل تو حيران بود
هر چه او مي گفت دانستم نه جز آن بود
اين منم آن بنده عاصي که نامم را
دست تو با زيور اين گفته ها آراست
واي بر من واي بر عصيان و طغيانم
گر بگويم يا نگويم جاي من آنجاست
باز در روز قيامت بر من ناچيز
خرده ميگيري که روزي کفر گو بودم

در ترازو مي نهي بار گناهم را
 تا بگويي سرکش و تاريك خو بودم
 کفه اي لبريز از گناه من
 کفه ديگر چه ؟ مي پرسم خداوندا
 چيست ميزان تو در اين سنجش مرموز ؟
 ميل دل يا سنگهاي تيره صحران ؟
 خود چه آسانست در ان روز هول انگيز
 روي در روي تو از خود گفتگو کردن
 آبرويي را که هر دم مي بري از خلق
 در ترازوي تو ناگه جستجو کردن
 در کتابي ، يا که خوابي خود نمي دانم
 نقشي از آن بارگاه کبريا ديدم
 تو به کار داوري مشغول و صد افسوس
 در ترازويت ريا ديدم ريا ديدم
 خشم کن اما ز فريادم ميرهيزان
 من که فردا خاک خواهم شد چه پرهيزي
 خوب مي دانم سر انجام چه خواهد بود
 تو گرسنه من خدايا صيد ناچيزي
 تو گرسنه دوزخ آنجا کام بگشوده
 مارهاي زهر آگين نکدرختانش
 از دم آنها فضا ها تيره و مسموم
 آب چرکيني شراب تلخ و سوزانش
 در پس ديوار هايي سخت پا برجا
 هاويه آن آخرين گودال آتSHA
 خويش را گسترده تا ناگه فرا گيرد
 جسمهاي خاكي و بي حاصل ما را
 کاش هستي را به ما هرگز نميدادي
 يا چو دادي ، هستي ما هستي ما بود
 مي چشيدم اين شراب ارغواني را
 نيستي ، آن گه ، خمار مستي ما بود
 سالها ما آدمکها بندگان تو
 با هزاران نغمه ي ساز تو رقصيديم
 عاقبت هم ز آتش خشم تو مي سوزيم
 معني عدل ترا هم خوب فهميديم
 تا ترا ما تيره روزان دادگر خوانيم
 چهر خود را در حرير مهر پوشاندي
 از بهشتي ساختي افسانه اي مرموز
 نسيه دادي ، نقد عمر از خلق بستاندي
 گرم از هستي ، ز هستي ها حذر کردند
 سالها رخساره بر سجاده سايبندند
 از تو نامي بر لب و در عالم و روي
 جامي از مي چهره اي ز آن حوريان ديدند
 هم شکستي ساغر امروز هاشان را
 هم به فردهايشان با کينه خنديدي
 گور خود گشتند و اي باران رحمتها
 قرنها بگذشت و بر آن نباريدي

از چه میگویي حرامست این می گلگون؟
در بهشت جویها از می روان باشد
هدیه پرهیزکاران عاقبت آنجا
حوری بی از حوریان آسمان باشد
میفریبی هر نفس ما را به افسونی
میکشانی هر زمان ما را به دریایی
در سیاهیهای این زندان میافروزی
گاه از باغ بهشتت شمع رویایی
ما اگر در این جهان بی در و پیکر
خویش را در ساغری سوزان رها کردیم
بارها باز هم دست تو در کارست
از چه میگویي که کاری ناروا کردیم؟
در کنار چشمه های سلسبیل تو
ما نمی خواهیم آن خواب طلایی را
سایه های سدر و طوبی ز آن خوبان باد
بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را
حافظ ، آن پیری که دریا بود و دنیا بود
بر جوی بفروخت این باغ بهشتی را
من که باشم تا به جامی نگذرم از آن
تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را
چیست این افسانه رنگین عطرآلود
چیست این رویای جادوبار سحر آمیز
کیستند این حوریان این خوشه های نور
جامه هاشان از حریر نازک پرهیز
کوزه ها در دست و بر آن ساقهای نرم
لرزش موج خیال انگیز دامانها
میخرامند از دری بر درگهی آرام
سینه هاشان خفته در آغوش مرجانها
آبها پاکیزه تر از قطره های اشک
نهرها بر سبزه های تازه لغزیده
میوه ها چون دانه های روشن یاقوت
گاه چیده ، گاه بر هر شاخه ناچیده
سبز خطانی سرا پا لطف و زیبایی
ساقیان بزم و رهن های گنج دل
حسنشان جاوید و چشمان بهشتی ها
گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل
قصر ها دیوار هاشان مرمر موج
تخت ها بر پایه هاشان دانه ی الماس
پرده ها چون بالهایی از حریر سبز
از فضاها می ترواد عطر تند یاس
ما در اینجا خاک پای باده و معشوق
ناممان میخوارگان رانده رسوا
تو در آن دنیا می و معشوق می بخشی
مومنان بیگناه پارسا خو را
آن گناه تلخ و سوزانی که در راهش
جان ما را شوق و صلی و شتابی بود

در بهشت ناگهان نام دگر بگرفت
در بهشت بارالها خود ثوابی بود
هر چه داریم از تو داریم ای که خود گفتی
مهر من دریا و خشمم همچو طوفانست
هر که را من خواهم او را تیره دل سازم
هر که را من برگزینم پاکدامنست
پس دگر ما را چه حاصل زین عبث کوشش
تا درون غرغه های عاج ره یابیم
یا برانی یا بخوانی میل میل تست
ما ز فرمانت خدایا رخ نمی تابیم
تو چه هستی ای همه هستی ما از تو
تو چه هستی جز دو دست گرم در بازی
دیگران در کار گل مشغول و تو در گل
می دمی تا بنده سر گشته ای سازی
تو چه هستی ای همه هستی ما از تو
جز یکی سدی به راه جستجوی ما
گاه در چنگال خشمت می فشاریمان
گاه می آیی و می خندی به روی ما
تو چه هستی؟ بنده نام و جلال خویش
دیده در آینه دنیا و جمال خویش
هر دم این آینه را گردانده تا بهتر
بنگرد در جلوه های بی زوال خویش
برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی
شیره شیهای شومی، ظلمت گوری
شاید آن خفایش پیر خفته ای کز خشم
تشنه سرخی خونی، دشمن نوری
خود پرستی تو خدایا خود پرستی تو
کفر می گویم تو خارم کن تو خاکم کن
با هزاران ننگ آلودی مرا اما
گر خدایی در دلم بنشین و پاکم کن
لحظه ای بگذر ز ما بگذار خود باشیم
بعد از آن ما رابسوزان تا ز خود سوزیم
بعد از آن یا اشک یا لبخند یا فریاد
فرستی تا توشه ره را ببندوزیم

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه به فکرم که رشته پاره کنم
نه بر آنم که از تو بگریزم
همه ذرات جسم خاکی من
از تو ای شعر گرم در سوزند
آسمانهای صاف را مانند
که لبالب ز باده ی روزند
با هزاران جوانه میخواند
بوته نسترن سرود ترا
هر نسیمی که می وزد در باغ
می رساند به او درود ترا
من ترا در تو جستجو کردم
نه در آن خوابهای رویایی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم پر شدم ز زیبایی
پر شدم از ترانه های سیاه
پر شدم از ترانه های سپید
از هزاران شراره های نیاز
از هزاران جرقه های امید
حیف از آن روزها که من با خشم
به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب ترا
ز تو ماندم ترا هدر کردم
غافل از آنکه تو به جایی و من
همچو آبی روان که در گذرم
گمشده در غبار شون زوال
ره تاریک مرگ می سپرم
آه ای زندگی من آینه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگردد در من
روی آینه ام سیاه شود
عاشقم عاشق ستاره صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هر چه نام توست بر آن
می مکم با وجود تشنه خویش
خون سوزان لحظه های ترا
آنچنان از تو کام میگیرم

سرود زیبایی

شانه های تو
همچو صخره های سخت و پر غرور
موج گیسوان من در این نشیب
سینه میکشد چو آبشار نور
شانه های تو
چون حصار های قلعه ای عظیم
رقص رشته های گیسوان من بر آن
همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم
شانه های تو
برجهای آهنین
جلوه شگرف خون و زندگی
رنگ آن به رنگ مجمری مسین
در سکوت معبد هوس
خفته ام کنار پیکر تو بی قرار
جای بوسه های من بر روی شانه هات
همچو جای نیش آتشین مار
شانه های تو
در خروش آفتاب داغ پر شکوه
زیر دانه های گرم و روشن عرق
برق می زند چو قله های کوه
شانه های تو
قبله گاه دیدگان پر نیاز من
شانه های تو
مهر سنگی نماز من

رهگذر

يکي مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده سخت و امانده
رسیده نیمه شب از راه , تن خسته , غبار آلود
نهاده سر بروي سینه رنگین کوسن هايي
که من در سالهاي پيش
همه شب تا سحر مي دوختم با تارهاي نرم ابريشم
هزاران نقش رويايي بر آنها در خيال خویش
و چون خاموش مي افتاد بر هم پلکهاي داغ و سنگينم
گياهي سبز ميروبيد در مرداب روياهاي شيرينم
ز دشت آسمان گويي غبار نور بر مي خاست
گل خورشيد مي آويخت بر گيسوي مشکينم
نسيم گرم دستي حلقه اي را نرم مي لغزاند
در انگشت سيمينم
لبي سوزنده لبهاي مرا با شوق مي بوسيد
و مردمي مي نهاد آرام با من سر بروي سینه ي خاموش
کوسنهاي رنگينم
کنون مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده سخت و امانده
بر آنها مي فشارد ديدگان گرم خوابش را
آه من بايد به خود
هموار سازم تلخي زهر عتابش را
و مست از جامهاي باده مي خواند که آيا هيچ
باز در ميخانه لبهاي شيرينت شرابي هست
يا براي رهروي خسته
در دل اين کلبه خاموش عطر آگين زيبا
جاي خوابي هست ؟

در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می‌اندیشم
این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم
در خیابانهای سرد شب
جفتها پیوسته با تردید
یکدیگر را ترك می‌گویند
در خیابانهای سرد شب
جز خداحافظ خداحافظ صدایی نیست
من پشیمان نیستم
قلب من گویی در آن سوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد میراند
او مرا تکرار خواهد کرد
آه می‌بینی
که چگونه پوست من می‌درد از هم
که چگونه شیر در رگهای آبی رنگ پستانهای سرد من
مایه می‌بندد
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من
می‌کند آغاز؟
من تو هستم، تو
و کسی که دوست می‌دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز می‌یابد
با هزاران چیز غریبتار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آنها را میکشد در خویش
تا تمام دشتهای را بارور سازد
گوش کن
به صدای دور دست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آینه‌ها بنگر
که چگونه باز با ته مانده‌های دستهایم
عمق تاریک تمام خوابها را لمس می‌سازم
و دلم را خالکوبی می‌کنم
چون لکه‌ای خونین
بر سعادت‌های معصومانه هستی
من پشیمان نیستم
از من ای محجوب من با یک من دیگر
که تو او را در خیابانهای سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن

و بیاد آور مرا در بوسه اندهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش
قد می کشند همچو گیاهان
دیوارهای حایل دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعه عشق من شوند
اکنون دوباره همه های پلید شهر
چون گله مشوش ماهی ها
از ظلمت کرانه من کوچ می کنند
اکنون دوباره پنجره ها خود را
در لذت تماس عطرهای پراکنده باز می یابند
اکنون درخت ها همه در باغ خفته پوست می اندازند
و خاک با هزاران منفذ
ذرات گیج ماه را به درون می کشد
اکنون نزدیکتر بیا
و گوش کن
به ضربه های مضطرب عشق
که پخش می شود
چون تام تام طبل سیاهان
در هوای قبیله اندامهای من
من حس می کنم
من میدانم
که لحظه ی نماز کدامین لحظه ست
اکنون ستاره ها همه با هم
همخوابه می شوند
من در پناه شب
از انتهای هر چه نسیمست می وزم
من در پناه شب
دیوانه وار فرو می ریزم
با گیسوان سنگینم در دستهای تو
و هدیه می کنم به تو گلهای استوایی این گرمسیر سبز جوان را
بامن بیا
با من به آن ستاره بیا
نه آن ستاره ای که هزاران هزار سال
از انجماد خاک و مقیاس های پوچ زمین دورست
و هیچ کس در آنجا از روشنی نمی ترسد
من در جزیره های شناور به روی آب نفس می کشم
من
در جستجوی قطعه ای از آسمان پهناور هستم
که از تراکم اندیشه های پست تهی باشد
با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یک نطفه
به لحظه ای که از تو آفریده شدم
با من رجوع کن

من ناتمام مانده ام از تو
اکنون کبوتران
در قلعه های پستانهایم
پرواز میکنند
اکنون میان پبله لبهایم
پروانه های بوسه در اندیشه گریز فرو رفته اند
اکنون
محراب جسم من
آماده عبادت عشق است
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت میدارم
زیرا که دوستت میدارم حرفیست
که از جهان بیهودگی ها
و کهنه ها و مکرر ها میآید
با من رجوع کن
من ناتوان از گفتن
بگذار در پناه شب از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره های کوچک باران
از قلبهای رشد نکرده
از حجم کودکان به دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من
گهواره تولد عیسی دیگری باشد

گل سرخ

گل سرخ
گل سرخ
گل سرخ
او مرا برد به باغ گل سرخ
و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد
و سرانجام
روی برگ گل سرخی با من خوابید
ای کیوتترهای مفلوج
ای درختان بی تجربه یائسه . ای پنجره های کور
زیر قلبم و در اعماق کمرگام اکنون
گل سرخی دارد می روید
گل سرخی
سرخ
مثل یک پرچم در
رستاخیز
آه من آبستن هستم آبستن آبستن

جفت

شب مي آيد
و پس از شب , تاريخي
پس از تاريخي
چشمها
دستها
و نفس ها و نفس ها و نفس ها ...
و صدای آب
که فرو مي ريزد قطره قطره قطره از شير
بعد دو نقطه سرخ
از دو سيگار روشن
تيك تاك ساعت
و دو قلب
و دو تنهائي

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم
اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم